ابوالحسن حاج ملا هادی سبزواری

کریم زاده

هو الله تعالی شأنه

هذا کتاب اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها النور قارئی تو در طلعت غیبها
که اندر عالم بالا ترا باشد نشیمنها

برون آی از حجاب شب پر بر ... گلشن
کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

قد استوکرت فی مهوی الغی بسق عن ذری صفحی
خوشا وقتی که بودت با هم آوازان پریدنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری
چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

دران باغ و دران هامون بر غایت افزون از حصر
زهر دانه ایدون نمودی ترک خرمنها

[illegible]

تو طاوس شهی اما چرا چشم دو از حرم
چه بینی خوش از آن روزن گران بگری ز زنهار

بود هر دم چو بوقلمون تو را اطوار گوناگون
گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صبا بلغ الی سلمی بمن الغا سور تسلیما
بگو تا چند با شبها شنیدش زند شبها

همه جا تا نهایت البها نفوسی از پر عنقا
فروغ خور یکی باشد بود گر زر تو روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

اگر پندار ریگی که بود جمشید جاهی تو را
هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی تو را

از پس تا چند گردی کو بکوه و در بدر
رو بخویش آور که هست از خود بباور راهی تو را

گام نه اول بره پس از خود الک [illegible]
زانکه نه اگه از خود هست آگاهی تو را

گر خدا خواهی تو از خود خواهی خود در گذر
ما که خود خواهی شود حاشا خدا خواهی تو را

جام جم خواهی بیا از خود زخود بیخود طلب
بهر دادار است شد آئینه شاهی تو را

خوشهٔ از خرمنش اسرار اگر داری طمع
اشک باید راه ایشان و چهرهٔ کاهی را

تغییری ای صنم بده اطوار خویشتن را — مپسند بر من این همه آزار خویشتن را
هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل — هر دم ز مقدمت دل بیمار خویشتن را
پر مایه را ز لطف نظر و مایه عیب نیست — یکره به پای لطف خریدار خویشتن را
مرغان ز آشیانه برون اوفتاده‌ایم — گم کرده‌ایم ما ره گلزار خویشتن را
تا برف نمی‌کنند و قفس تا قیامتم — بر بسته بال مرغ گرفتار خویشتن را
مهلت نداد صرصر ایام تا که ما — در آشیان نهیم خس و خار خویشتن را
هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی — ننهاد بهر زخم سینهٔ افگار خویشتن را
زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است — بر باد دفتر و دستار خویشتن را
اسرار از حسن ز بس نقش دل — اسرار خوانده زین سبب اسرار خویشتن را

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما — بر میان زنار بربستیم ما
جز غمت کو بود با ما همنفس — در بروی جمله بربستیم ما
پیشهٔ ما رندی و میخواره‌گیست — شیشهٔ ناموس بشکستیم ما
بو العجب بین پی می و مطرب مدام — همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم — از قیود کفر و دین رستیم ما
هستی ما از میان برخاسته — زین سپس از هست و هستیم ما
شاهد مقصود در خود دیده‌ایم — با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند ضیغهٔ اسرار نشستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویشتن را — دارد دیار صورت دیدار خویشتن را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور یار — بنگر ز خویشتن نور خود و نار خویشتن را

پیمان همی شکستی بیگانه خویش شدی
رقیب ز فرق می نکنی یار خویش را

برخویش بود عاشق آیینه خانه حسن
تا بنگرد در آیینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده نقش مطالع جهان نمود
در پرده حسن رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجه خاکجاست
تا کی زیاد برده اقرار خویش را

در خویشتن بدید عیان هر آنچه هست
هر کو درید پرده پندار خویش را

در سر دل نهان بود مهر دلبران
با چشم سر بدیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشم چون سنبل پریشانها
وز آن چاک گریبانم چاک اندر گریبانها

چو یکمعنی که پوشانی بگو تا کون عیانی
حجاب پرتو رخسارت چه یا بانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد
مرا بالین ز خاره بستر از خار بیابانها

هوا

نگردد گرد نقش زیر لب دم کوثر
ز بس رحیم همپارم زدی بر زیر بیگانها

بخاطر او رسیدی همدمان ناکامی ما را
چو بشنیدی و می نوشید بر طرف گلستانها

مرا دامان پرآلایش و دارم امید آن
که بخشایند جرم من طفیل پاکدامانها

جهان گلزار رسوائی ز عشق او کشید آخر
که خوانند داستان ما به دبستان در دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها
ای روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا فتاده
آوازه تو به گلستانها

خوبان جهان لبی بود لیک
آن تو کجا و آن آنها

صبری بده ای خدا به بلبل
یا رحمتی به باغبانها

بر کوی تو از سگان ما هی
تا خود نشنوند پاسبانها

تا بت به تب هجرت ای پری رو
آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ ز جور تو صد آوخ — وی دوست ز دست تو فغانها

بی ماه رخت ز اشک شبها — تا صبح شمارم اختر انها

افسانهٔ ما هر آنکه بشنید — لب بست و گزید داستانها

اسرار نگاهدار اسرار

در دل دارند راز دانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا — سقاک الله یا ساقی هات خمرا

ز هجر اش بسوزیم و بسازیم — لعل الله یحدث بعد امرا

وفا در عهد خوبان گشته نایاب — احسن العهد للحسناء ندرا

ز لعلت جرعه روزی چشیدم — فاحوی من دماء القلب دهرا

دلم یکباره شد از سوز فراقت — فاجفانی الدما یهطلن قطرا

فروغ رخ ز تار موی بنمای — ارینی فی بهیم اللیل فجرا

فروزی

فروزی آتش طلعت بهر بزم — باشاء الله لقد سعرت جمرا

به پیش گلشن فردوس رویش — دعوا اعذار یا حسنا و زهرا

دانا بشر اسرار الهی است

قل و اکشف السر فیک سترا

ای نام خوشش تو بر زبانها — وی یاد تو زینت بیانها

از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو به بوستانها

اندر ره عشق بی سر انجام — دریاهانی است بی کرانها

ای دل بشتاب زانکه ره شد — زین کاخ مجاز کاروانها

از سروری جهان گذر کن — در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار — هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوال پرس این خسته را
تا دل گشاید بر آن آشفته لب بسته را

این سبزه نورسته را تا دیدمی کردم ستم
پیوسته خواهم سجده کردن روی پیوسته را

گر سوی خانم رهنما سازد ز زر دام از محبت بندت
از رشک پر چو هد گشاد این نامه سربسته را

از زهد و تقوا مشکلم نگشود و مشکل شد فزون
بستاند و جا می دهد این سبحه بگسسته را

هر کیش و فن کاموختیم هر دانشی کاندوختیم
سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای دارایی کل خرب در بساط همتت
پیوسته شد با خدا درویش از خود رسته را

پایین ترین واپودها سر از فرق فرقدن
از کاخ جان بر خوابر جا او بنشسته را

آمدم از خود بدر بنگر که کو سر دار رفت ما
نوبت منصور بگذشته کنون دور ما

تا نهی ترک سر پای درین ره منه
خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند
دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

لغزانی

خضر رهی گو که ما عاجز و وامانده ایم
کعبه مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت سیمین بغل
رشک بتان چگل غیرت ترک خطا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من
از لب تو حرف تلخ و ز لب من مرحبا

گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من
لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو ز زلف و رخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما
مهر تو نهفت در دل ما

بازای که روشنی ندارد
بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم دربرای گل
گل را است از مقابل ما

از دیده ز بسکه خون فشاندیم
در خون دلست منزل ما

صیدم کرد و نگشت چون شد
آخر نیم بسمل ما

ترسم که زفیض زاهدا نرا   شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهر نکشته تخم جور   زان خرمن وصل حاصل ما
از بسکه گره دری کشاید   نگشود ز درس مشکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم
کان طره شود سلاسل ما

گر مه من بر افکند از رخ خود نقاب را   گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خال سیه بگو بر آن لعل گران بها بود   جوهری ازل زده نقطه انتخاب را
تاب و توان ربوده از دل ناتوان من   تا بر جبین فکنده سنبل پر ز تاب را
خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق   جبین تاب و مهر آب وجه خدا را
گرده بهمان من مرا غیر چو ابر تیره   بار خدا ازاله کن از بر من سحاب را
بهر زکوه حسن خود بوسه از بس نداد   آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را

لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف   ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسا ازین پس کنیم رهن می کتاب را

شکست سنگ کین پر ما   نامد سپر جسم بر سر ما
بر تارک اختران نهم گام   آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید   چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم   شد رهن شراب دفتر ما
نظره چو عطر سای باشد   عودی بفکن بمجمر ما
مهر و مه گیتی آفریدند   از پرتو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش   از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای ادیم   خاک در دوست افسر ما

دلدار برغم مدعی گفت

اسرار بود سکت در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها | دلم صدچاک گشت از بسکه خوردم تیر تهمتها

سپند از انجم و مجمر زمه هر شب از آن سوزد | که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول آن که جستم دم | دمی صد بار می‌بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست در مرآت تصویرت | که تا بودند اکثر باد آن گشت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم | که جز نقش تو گر جویم بشویم ز رشک حسرتها

ز صهبای شهود حق عبث تا گریه مستی کن

که بر اسرار روشن گردد اسرار و کرامتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا | گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن | بکش بمیکده دردی ساغر فقرا

بنجم ثابت و سیار گنبد دوار | رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

بر منظر کامل عیار شان قلب | که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا

همی دهند و ستانند خسروان تاج | بود دو کون عطای محقر فقرا

گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف | بکن صیقل به بار رای انور فقرا

مبین بزرق کهی چو در وی اخگرهاست | نهفته اند بکنج آذر فقرا

چو ملک تن بود اقلیم دل قلمرو شاه | اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا

بر اهل فقر مکن فخر خواندی اوراقی | بسینه لوحه دل هست دفتر فقرا

کمند شیر فلک رام همچو گاو زمین | اگرچه مثل هلال است پیکر فقرا

گرت هوست که عین الحیوة حکمت چیست | سواد دیده ور آن خاک معبر فقرا

مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس | که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو شهر سینه گردن خوری ز جود | چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

ز فخر پا نهند اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گرا ور اسک در فقرا

الا یا قلب قد زمو لمطف یا | خدایا ده شکیبائی خدا یا
چو روز وصل را آمد شب هجر | الی روحی و شادی لمنها یا
بدل بار غم آمد کوه بر کوه | کما لعلو هوا و جبال اشنا یا
ز چشمم دجله های خون فشاندند | و نارا ضرمو ها فی حشا یا
اگر مانده است در تن نیم جانی | الا عوجوا الا فدیکم لعت یا
الا حیوا عن دل اذ نای لورد | اعینونی علی بث اشکا یا

نبال اسرار رهنگام وداع است
نبا حل النوی حبل الرزا یا

وجودش بس ز حق دارد نرا یا | غدا فی مرتبه منه لبرا یا

دل از من برده شوخ لفتائی | ثنا هی حسنه اقصی القصا یا
بتی سنگین دلی سیمین عذاری | صبیح الوجه مرضی السجا یا
ملاحتهای شیرینیان پر شور | عکوس من محیاه مرا یا
بقد دو سم مخوان ز خلد روش | فمن خلی تقود بالنسا یا
ز صبح طلعت و لف شب اسایش | غدت غدوات ایامی عشا یا
سخن کوته بود در وصف رویش | مدی الاعمار لو قلت ستحا یا

جو اسرار زدهان وی ازین داشت
هشلی فی زوایاه خبا یا

گر پریشان حالم او داند لسان حالرا | ور چو سوسن لالم او فهمد زبان لالرا
گرچه پابست لبس بلند ولی برو بالهم | همتی ان شمع رد سوت پر جشن ترو بالرا
ای امیر کاروان کاندیشه ما بنوشت | بانگ نظم هم میرسد قشه دهد درد لالرا

سنگی از طفلی نیامد بر سر ما در جنون
چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را

نغمهٔ ما زاری دل شد بزم ز خوناب جگر
ما چنین بزم کامرانی بادهٔ قوال را

عمر بگذشت و نگاهی بر سر مسکین نکرد
جان من آخر نه انجامی بود آمال را

هر چه پیش آید ز یار از نبود اش شکوه
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بکشا
بروی ما دری از رحمت بی منتها بکشا

رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما
دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بکشا

ببسط وجه و اطلاق جهت هستی چنان اسلیمت
گره وا کن ز ابرو عقدهٔ کار ز ما بکشا

بتعقید کیوان پرده عصمت نشناسایت
ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بکشا

درون تیره دارم ز خطرهای نفسانی
بسینه روزنی از مطلع نور و صفا بکشا

بود دل چند رنجور از روز بسته نخوانه
برین دردی گشش در دست دل دارا لقا بکشا

درون

درون درد پروردی بده کاو بیند آن خلقش
ببند آن دیده بدبین ما چشم صفا بکشا

ازین ما صاف آب درکدر افزود بر جانش
بسوی چهرهٔ دل از آن عین بقا بکشا

پریشان در هوای طایران و مرغ دل در بند
پر و بالم در آن فضای جان افزا بکشا

زپیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت
مرا هشیار ده مشکلها توای مشکل کشا بکشا

در گنجینهٔ حق الیقین را نام تو مفتاح
بپیر مسلک آموز و چون یار بکشا

زغم لبریز خون دل چون صراحی ماکی اسرار
کشاده رو چو جامم ساز و نطق ما بکشا

سینه تو شوی از علوم زاده سینا
نور روشنائی طلب ز وادی سینا

یار عیانست بی نقاب در اعیان
لیک در عین حجابست دیدهٔ بینا

ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر
چند خوری غم بزیر گنبد مینا

طعنه کوس و قرن زنی و قرین است
دیو و دد است قرنها و سا قرینا

نیست روا ما قرین ظلمت دیجور
روی تو عالم فروغ ماه چه سنا

پرتو مهر از فلک بخاک گر افتد
خود چه شود عیب با سپهر نکیسا

یکنفس ای خاک راه دوست خدا را
بر سر ما سر ز راز کنشین آ

دور از شاه خراسان در بلا
همچو بوم بکرمان مبتلا

آدم از فرب آسمان
صرت من فردوس طوس را جلا

گرچه دار العقر کرمان جنتی است
لیک در جنات سفلیست و علا

اصفها بگرفته دامانش مگر
خاک دامنگیر سحر این و لا

پس بان آتش شیرین شهر اشو بگوی
خاک راهت دیده ما را جلا

پیش تو شیرینی کرمانیان
زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای خور مانی عجب عاشقکشی
سوختم از دوری سنگین دلا

۱۹۱ ل

از خراسان بوی خون آید همی
الصلا ای خیل جانبازان الصلا

چند الست عبد کم را لاجواب
دارم از لشکر لب چشم بلی

کلب خود را یا بباید داد بار
یا نباید کلب خود خواندا و لا

وا گرفتی سایه لطف از سرم
فکر اسرارت نباشد مجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را
شکیبا تا بکی کشتی تو ما را

چو ما را در حریمت بار نبود
مده باری ره اغیار دغا را

نسیمی چون برم از نار باری
غباری کن ز ره همره صبا را

تو در چشمان کشش خشمی و نسخ
نمودی از جفا آن کیش وفا را

ز بس خون ریزد او ترسم که گویند
خدا ناکرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی نخست اندازه باشد
چرا اندازه نبود جفا را

بجنبد از شکوه لب اسرار چون نیست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکات دل انور ما | دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین راهمه بالله تسلیم | نه فلک در دوران زند بدور سر ما
بر سر خرد طفل دبیرستان | فلسفی مکتبی از دل دانشور ما
گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم | صد چو جم حلقه بدر یوزه گری بر در ما
چشمه خضر بود تشنه شراب ما را | آتش طور شراری بود از مجمر ما
ایکه اندیشه سرداری و سر میخواهی | بکند دست برابر سر و افسر بر ما
گو بیان خواجه هستی طلب زهد فروش | نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازی بازوی نصرم نه چو سرپنجه چرخ | دو جهان بیضه و فرخیست زیر پر ما
مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید | خور بود مکتسب از شعشعه اختر ما

خو

خسرو ملک طریقت تحقیق ماهستیم | کلبه از فقر تبارک رفقاست ما
عالم و آدم اگرچه همگی اسرار زند
بود اسرار کمینی ز سکان در ما

ساقیا گه گشت دلارام رام ما | آخر بداد دلبر خودکام کام ما
بس رنج برده هستیم و بس خون که خورده ایم | کاش بهار رفت بس شادی ایام ما
در دار ملک عالم معنی دم نخست | زد دست غیب سکه دولت بنام ما
مائیم اصل و جمله فروع فروع ماست | گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما
بر آستان پیر مغان نهاده ایم | برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما
عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل | یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
هر ذره خاک ذره و هر لحظه گشته شد | چون آمد آن همای همایون به بام ما
کلبانگ نیستی چه شد از بام ما بلند | نه بام چرخ وام برید ز دو ام ما

اسرار شکند کلهٔ خسروی بفرق

تا کهنه سفیر دوش تو هستی غلام ما

تا شدی آینهٔ مهر رخت سینهٔ ما
میدهد تاب بهجه فلک آینهٔ ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی کن
که بود گنج وجود تو بگنجینهٔ ما

گر همه کین ز رقیبت از دل بر کندیم
کی سزد غیر تو در سینه پی کینهٔ ما

غم عشق تو چه جنس نپذیرد انجام
آری آغاز ندارد غم دیرینهٔ ما

همه اوصاف ازل شد ز وجود تو پیدا
هر که نوشید از آن بادهٔ دوشینهٔ ما

دیده بینم این گل و مل برورق غنچه تو
کشته یکدم همگی شنبه و آدینهٔ ما

غم پیش و کم پیش آمد تا من که تر است
حاضر الوقت کنون بر سبب دینهٔ ما

بنی سرا که در خرقهٔ اسرار بود
الله الله منکر خرقهٔ پشمینهٔ ما

اصحبوا العشق تهب ایا الاصحاب
الوداد الوداد یا احباب

عشق گو عشق دان و عشق ببین
عشق شو عشق رخ ز غیر متاب

می کش و نی زن و بچنگ آور
طرهٔ دلربا و چنگ و رباب

طرهٔ دلربات بربا ند
زین ره پیچ پیچ پر خم و تاب

چنگ گوید بعشق دستان زن
انّ للعاشقین حسن مآب

از رباب این شیوه رب الارباب
وانچه جز اوست نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست
غیر او چون ندی و موج و حباب

نی نم این یم است خود که بود
وصل و فصل و نم و یم و آب

از نیم این نوا رسد که نسیم
همگی نائی است و نی نایاب

بود او زنگ گوش غم همه جا
یا بنی ادخلوا من الابواب

جوش می در خم این خروش کند
که درین راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله و کشد می ناب

فتاده‌ام ز غم روزگار در گرداب — بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب
شراب ناب بیار و بیاد روز جهان — که هست نزد خردمند این جهان چو سراب
اگر نه کار فلک کج رویست داده چرا — بدیده هر شبه بیداری و به چشم خواب
بجز طراوت رویت ندیده‌ام در گل — بجز حدیث تو نشنیده‌ام ز چنگ و رباب
ز بیم غیر بسویش نمی‌توان نگریست — ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب
نه عیب اوست قتیلش ببین که در قرآن — قرین آیه رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از شهد باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب — وی سیم ذقن بت شکر لب

همچو حبش شبان تیره — کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت — وز خون جگر دلم لبالب
نتوان دو سه گام رنجه کردن — بالین مریض خویش یک شب
ای حبشه حسن چهره بنمای — تا آنکه شوم خجسته کوکب

ملبوسی و عشق دین اسرار
ای کاش نکرده او ز مذهب

پیوسته ز غم مرا تب و تاب — ای مایه خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات اینجهان است — مانند حباب بر سر آب
یا از سر و سر ز پا ندانم — از دست تو چون کشم می ناب
شب تا بسحر چو چشم انجم — از دیده ما ربوده خواب
ما و تو همیشه سرگرانیم — تو از می ناب و ما ز خوناب

ما زمرهٔ عاشقان نداریم — مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان خالی از عشق — من عاشش و ما عاشق جناب
جسمی نحل و عظمی انحل — ظهری قوس و فودی شاب
لحمی عصبی دمی و عرقی — من حرقة فرقة لحمی ذاب
بشکفت بهار در چنین فصل — ان تمنع من یمنع تذاب
وقت گل و توبه از می ای یار — من تاب من الشراب تاب

جلوه کرد در پرده آندم آفتاب
از تعین بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او — رفته از مهر انجم زیر سحاب
نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست — بی حجابی آمده او را حجاب
شاهدان در پرده مستورند لیک — ماه من بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران شبی — هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب
قصهٔ ما قصهٔ آبست و حوت — ای تو آب و جمله عالم سراب
تابی از آن مهر عالمتاب کو — تا فسرده دل شود فارغ در آب
مصدر و تصریف و اصل و فرع تو — هم تکلم از تو هم از تو خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده — یکدو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم اسرار از ره گمشتنی
پیش زاهد گر خطا و گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست — نی فدای گدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان خواهم — تا فشانم بپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دلست — دل فدای بلای حضرت دوست
هست با دانش نیستی هستی — نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گو شو / باد دائم بقای حضرت دوست

از دل و دین هست و نیست برست / هر که شد مبتلای حضرت دوست

با سبک کوشش آنکه انس گرفت / شد سوا از سوای حضرت دوست

هر که گشت خود بهایش شد / ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعهٔ نفروش / غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان / همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای حرمت این / خاصه اهل لوای حضرت دوست

گاه جامم بلب گهی جانم / تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر / از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از عنایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت / دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلبند آتش از رخسار زد / یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خونخوار بوده است او نبود / نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است / در برابر گیسوی زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز گرد / زین دگر روز جهانی تار داشت

نی همین در کار جان زینت دل / عالمی را عشق از این کار داشت

گر خرد دارد کلیمی لنگ عشق / صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنیش را رجعت و تکرار نیست / گر بصورت رجعت و تکرار داشت

بار شه با هر گدا هم‌نشین / پادشاهی کو ز شاهان عار داشت

زان لبم هر دم شفا می‌رسد / جسم بیمارش کرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد نار باز / گفتن اسرار اصرار داشت

ره ور رهبر دلا محبت اوست
سود و سرمایه عشق حضرت اوست

قرة العین عاشقان که فناست
نیستی در فروغ طلعت اوست

غیبت از خودی و شراب مدام
در دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و کنج آزادی
بندگی گدای دولت اوست

همگی دیده شو پی دیدار
اندر آن مشهدی که رؤیت اوست

همه سر گوش شو سرود نیوش
اندر آن محضری که مدحت اوست

همه اندیشه شو فلاطون کیش
در خم دل که جای فکرت اوست

بر در دل نشین نگهبان باش
کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بعرش سود ار
بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعهٔ ما را ز لعل می پرستش شکر است
گوشه چشمی ما را ز چشم مستش شکر است

انکه عالم را

انکه عالم را بتیغ بی نیازی فتح کرد
گر نبارد در بر مرد دوستش مشکلست

پسته دهانش نکته سربسته است
حرف از آن سری که بر کل لبش مشکلست

عشق اگر پروای عقل بر اندیشه کو
دام بر جای کین هما یا نشستنش مشکلست

گر دل رندان شکستی زاهدان را ساغری
جای خوبان قرما شکستنش مشکل است

گر برهمن هی و گر اهرمن و ربار
انکه نبودست از جام الستش مشکلست

انکه عالم را بستوری کند شیدای خویش
چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکلست

طایر دل را خلاصی نیست از دام بلا
رستن مرغی که در نفس پای بستش مشکلست

وصف ان در یاب اخبار از همه زان یار دان
کان نمودی را که نبود بود و هستش مشکلست

ای من فدای شیخ عاشقی هر چند خونخوار منست
خار غمش گو جا کند در سینه گلزار منست

دام نخستین دل بدو در سینه گشتم مهر او
لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار منست

تا تار گیسو رخنه جانها بتار او بحیثه | گوید دل انکه شیخه منصور این دار است
انجا که هستی حقیقت هستی کل مستغرق است | جائی که نور مطلق است کی جای ظلمت است
باشد مرا ز خود دله کرهم شم ز خود چه | نبود مرا زروی که دوری زیار هست
هر جا نظر اندم چشم خراو نیستی کن آشنا چشم | زغبار ما پرده ام چشم دلرا همه یار هست
تا دل اسیر افتاده است هر سر و خبر فنا | طی هر بغیر افتاده است در خفیه در آن کار است

اجزای عالم یک بیک گر خود کی و گر همک
جن ملکوت نجم و ملک کل شرح اسرار من است

بچار سوق طریقت مطاع محبت | بکار قیمت اشیا نزد اهل حقیقت
بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت | شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه نظام نبوت نصد کثرت آب | همه قوام ولایت بر اسطوانه وحدت
نداشت نام و نشان جمال پرده کی غیر | بیانجا که کثرت نمود جلوه ز خلوت

وجود جامع آدم که بود نقش اسما | برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در اراده حق [illegible] مرتبت اراده عارف | عجب مدار که مقصود آفرینش است
دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت | چو چشم مظهر رحمت نمود چشم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر مظهر اسرار
زهر چه غیب و شهادت زهر چه صورت و سر

ای برده جستجوی نغمه زبان دود و است | گر محرم و رندی کیست خرابست او
پرده نداز جمال غیر صفات جلال | نیست بر این رخ نقاب نسبت این شعر تو
دم چو فرو رفت ها است هوس چو بدل رود | نغمی از رود در همه هر نفسی های و هو است
جامه دران گل از آن نغمه زبان بلبلان | غنچه بپیچید بخود خون بدلش لو خوش است
یا رنگ بوی دلست کوی چو سر گشته گوی | بحر بجوی است و جوی جمله نهفته در خوست
با همه نهفته نقشش هست در اعیان | با همه بیرنگی در همه رو رنگ و بوست

یار درین انجمن یوسف سیمین بدن   آینه خانه جهان او همه رو در روست
پرده حجازی بساز با لب عراقی نواز   غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست

مخزن اسرار اوست سر سویدای دل
در پس اسرار یار در بدر و کو بکوست

خانه دل حریم خلوت اوست   جان کامل سریر حضرت اوست
همه آیینه رخ آدم   آدم آیینه مظهر طلعت اوست
آدمی چونکه معرف اند و حیث   قابل صنع خلافت اوست
نبود او ذات بلکه نعت و لیست   نیست معنی ولیک صورت اوست
در تک و پو همه سوی آدم   آدم احرام بند خدمت اوست
حق بود بود و کل نمود و نیست   اوست یکجا و همه بنده اوست
کجی دال و راستی الف   کج پس جمله از مشیت اوست

کل

کل سراپا نیازمند و نبد   پس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الله و اینست همه جا   اصل هر حب همین محبت اوست
حادث در زوال مصنوعات   دائم و لم یزل صنعت اوست
همت از مرد حق طلب بکن   همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد
سر اسرار را ز سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین   باز نگر شاه بتخانه زرین است
آینه روشن بیا که جام جهان بین   آتش طور است با شعاع جبین است
یا که تو گفت این سخن که نگارم   شاهد هر جایی است و پرده نشین است
شه تویی امروز در قلمرو دلها   کشور جانها ترا ز زیر نگین است
خسروی عالمم بچشم نیاید   گر تو اشارت کنی که جاگزیم است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است
رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدل ما کنی بخواهش دشمن
جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا
باش که حاصلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف کج تو
کفر بدین همچو شب بر در فرین است

نیست چو بی نور لطف تا ز جلالت
تا ز تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم اسرار نکتهای جهان نیست

مرغ دلم شاهباز رسد ز نشیمن است

دمی نه کار ز روی مرگ بر زبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای باغ لطیف بوستانم نیست

خوشم که نیست مرا ره ز آن قفس سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بلاز

نهفته خوش نوشته تر خدان

دلت چو واقف اسرار نکته دان باشد
بما بکلم دود دو بیتش نیاز نیست

چه غم بساحت قرب تو گر بیایم نیست

سوزش عشق تو در هیچ سری گنجت نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ ولی کش نفکندی بقفس
تیر بیداد تو تا پر پری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان
سنگ کوهیست شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این دعوی اندر شجری نیست که نیست

زمزمه دل

چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا
پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات تشنه هویدا همه صفات
ذات خجسته نشد آیت مهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسهٔ تو زوجه زکوتم نمیدهی گویا که فرض نیست بشرع زکوة

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم بر چرخ سر زنم که زنم بو بنقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست ما را همین بسست که مردیم از برات

دایم برهگذار تو استاده امیدوار

ای پیک نیک پی بره از محبتش خبر آر

خرامد از برم آن قد و قامت عجب گر دین و دل ماند سلامت

چه نسبت با قیامت قامتت را که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرامد ای بت که زاهد بطاق ابرویت بندد اقامت

وفا کن زانکه چون دی شد بهارت نمی بخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ای مسیحا دم که یکدم ببالین آیی از روی کرامت

بنقش دار ازل خاکم سرشتند ملامت گر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد دارم

سیه روزی مرا شد علامت

نی رحم تو را باین فگار است نی بی تو مرا دمی قرار است

کی یاد کنی ز بلبل خویش ای گل که تو را چو من هزار است

مثبت در اشک مردم چشم ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته و ما را پیمان محبت استوار است

ای تیر کمان ابروی دوست مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشسته نقشت بر آینه دلم غبار است

پرسی چو ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری بناز گرانست
که بر رخ تو خط سبز ساده رخانست

فتاده سلسله بر پای دل وزان گره خود
خوشش اندکی که درین حلقه اش سری بمیانست

ز دست دوست و دشمن نوا چو چنگ خروشانم
که زیب یار من بسکین چنانکه باد گرانست

چو باد عمر گذشت و من اینجا که ره او
هنوز دیده بسته باز و دل نگرانست

چو نقطه دایره چشم محیط و چو پرگار
بدور من غم دوران مدام در دورانست

ز داغ هجر خیالم که گر بباغ خیالم
بدیده هر سیه بر کشش لب تو نوک سنانست

کند کمان بکمین زه ز بهر صاحب دیدی
که نوک غمزه و ابروی اوش تیر و کمانست

رسید موسم اردی بهشت شاخ گل خوش
بیار باده گلفام اگرچه خود ز صبا ارزانست

گدای پیر مغان را ز خسروی چه تفاخر
که ملک و شوکت شاهانش بدیده کرانست

خدا برامدی خضر راه و بادی اسرار
ذلیل راه شو او ور که او ز نو سفر انست

انشاه که گاهی نگهی سوی گدا داشت
یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت

ز انروز طرب باد که از غنچه دهانت
پیغام بدل سوخته باد صبا داشت

از راست چه فرایش قضا بزم نعیم
از خوان طرب جون جگر قسمت ما داشت

روزیکه زدند همه کس ساغر عشرت
ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت

تلخی غم یاران و دگر غم دوران
ای بخت ندانم سر شور دیده دا داشت

بی پا و سر اهمه بر خیل جهان بند
عشق تو همانا اثر بال هما داشت

با قوت سر شکم ز رحبت جو شده دل بود
تا زه زندت آب همین دیده بجا داشت

هر تیر نگه جسته ز شست تو نشسته
در دل نگران صحبت تیر دعا داشت

راندی ز در خویش چو مرا حزین را
سیر قضا و بحسرت نگهی سوی دعا داشت

سینه ز بناله و لب ... است
بر زبان قفل و دلم در خروش است

خود گرفته افلاک و گر عنصر خاک — همه را بار غمش بر دوش است
آن یک از شوق شب و روز برقص — وین یک از جام میش مدهوش است
بر میان بسته کمر چون جوزا — هرچه کوکب بفلک مشغولش است
اختران خنگ زنان چون مهیند — محمل آراسته نوشانوش است
مهر یکباخته آتش است — که بسر در طلبش در جوش است
ماه آورده کلف بر رخسار — کز غمش خون دلش در جوش است
مه نو پیش خم ابرویش — حلقه بندگیش در گوش است
قطب را گر حرکت افتاده — داده جامی ز ازل مدهوش است
خاکیان را همه از جلوه او — شاهدی در بر و هم آغوش است
دارد اسرار ز رندان بنهفت
گرچه زاهد صفت ازرق پوش است

ای آفت جانها خم ابروی کمندت — غارتگر دلها قد دلجوی بلندت
تا آفت چشمی نرسد دست خوش افشاند — بر آتش رخسار تو از خال سپندت
ای ترک ستمگر بسرم تاختن تا چندی — گوی خم چوگان سر خوبان خجندت
افتاده خلاصیش نفرمای ز قیدت — هر صید که گردیده گرفتار به بندت
شد رشک فلک روی زمین تا که گذشتت — بر خاک هلاک از اثر نعل سمندت
اندام تو خود فاقم و خز است و ز نرمی — سودی ننهد جامه دیبا و پرندت
دارد سر یغما شده بس غمزه شوخت — ای یک دل و جانی اگر این است پسندت
تا دفع عوارض نشود زان گل عارض — یکجوشه بباده ز برکات لب قندت
تا صبح چه دم میزند با سر زلفش
او نیست از آنها که دهد گوش به پندت
دل و دین نی نه تنها گرفت — یک غمزه کشور جان گرفت

به سبزوار از خط سبزوار / بنجد خوراسان خراسان گرفت
ز مژگان او یافت خطی دلم / که گفتی که خطش ز مژگان گرفت
بدوران مخور غم بدور آن می آر / که غمها بر می چو دوران گرفت
چو خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما / اگر نیم جان بود جانان گرفت
ولی داشتم بود غمخوار جان / ولی ترک مستی ز این آن گرفت
مرا بود چشمی ز او بهره ور / ز بس اشک بارید طوفان گرفت

شه حسنش آن ملک تاراج کرد
ز اسرار دل بر دو دوران گرفت

ای دل بخوری محنت و اندوه که خندست / از یار و دیار سر زند بر بندت
تا بوده شب قدر و صباحش شب سیاهی / در تاری از آن طره فکندند به بندت
هر چند که بینی زر مانی ز مینی / تا شل شوندت ز غم جمله دو دندت

انشاء بد نغزی که بهر بیت چو مغزی / ای نطق بلند نغزی پای سمندت
در جمله سپهر دلبر و آن جمله سپاهن خود / از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار دگر گو محبت
ورنه بسوی دار چه منصور کشندت

گل آمد بلبلا ز این باغ مست / که بی می زندگی دیگر حرامست
بزن مطرب که دور زاهدان رفت / بیا ساقی که اکنون دور جامست
مده تا صبح دگر پندم درین فصل / کسی کو مست می نبود گدا است
صف رندان صافی سینه را بین / صفائی از شراب لعل فامست
سپیدی تا بهر چشم بد سوزان / که ما را طی بر قاب لب راست
با ماست دور آسمانم / مرا کار جهان اکنون بکامست
کرم جامی تهی چون ماه نو بود / بحمد الله ز می ماه تمامست

زلیخا طلعتی دارم که او را   هزاران یوسف مصری غلامست
شدم تا مست خراب از می لعل   خراباتم محل شهر بندست
می از لب است لیک آتش از جنت   علاج هر فسرده جان خاست

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نامست

دل ز محنت شده خون جام می تا کجاست   جان شد از دست برون نغمهٔ مضراب کجاست
سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت   ز چه گویم که چو شمعم بدرون التهابست
حاجت شرح دهم شمه‌ای از سوز جگر   لیک با آن همه این لب تا کجاست
گفته بودم که خیال تو به چشمم زر خواب   شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست
دل بدریای غمم افتاده خدا را یاران   ناخدای دلم آن طرهٔ پرتاب کجاست
گیرم ار چهره بخلق تو برگشته نقاب   چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست

آخرها

صرف هر نکته عمر شد وحی   که گشاید دل ازو در همه ابواب کجاست
در ابروی طاقش ز سر ما زاهد   دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگو در رمزی
در میان مجمع ارباب در اصحاب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست   هنگام تفرج و تماشاست
بخرام برون ز بهر تعظیم   عمریست که باغ سرو برپاست
نرگس همه روز چشم بر راه   سنبل همه عمر در تمناست
تا پات مباد رنجه گردد   بر روی زمین ز سبزه دیباست
تا باز چه سوز چشمت انگیخت   کرشمه غزلی نوشته برخواست
هر قدر لطف حسن کج خرج چند   شاطر صنع بروی آراست
سر دفتر لعبتان خوش   سرکرده لولیان زیباست

مست از می لعل اوست ابرار — امروز رهٔ حافظش بصهباست

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت
پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش بر دمید خط شبرنگ او — لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت
نرگس شهلاش مست بود همانا که او — تیغ ز ابرو کشید و ز مژه خنجر گرفت
ابروی پیوست تو بر مه نو طعنه زد — چشم سیه مست تو عیب بر عبهر گرفت
چشمهٔ آب حیات خاک بچشم آیدش — هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
موسی دل بنگرید چون تو خود آمد بحسن — برق تجلا دمید شعله به پیکر گرفت
هرچه بجز نقش دوست پاک بشد از لوح دل — هرچه بجز مهر یار آن همه آذر گرفت
تا لب رای صبا دل ره نبرد تا رسا — راهبر من حاجبت پرده ابر از گرفت
جام جم اسرار غیب میشودش منکشف — جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و در بند است — که در میان بتان بی نظیر و مانند است
نه این طریق مروت بود اگر خواهی — دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است
هزار مرتبه بوسه کز خویش بشکستی — فدای تو ز تو من این چه عهد و سوگند است
بتیغ جور بریدی گرم تو رشته جان را — ز دل بهر سر موی هزار پیوند است
طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج — دوای درد دلم زان لب شکرخند است
جفا بری ز حد و نیست چند چون و چرا — بگو چو وصف خدا پاک از چه و چند است
دو اندم بقفس همنفس با صیاد — و گرنه کنج قفس را که آرزومند است
حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا — عبارتی دو سه از صفات خضر خرسند است
لوای بندگی از خسروی زند برتر — اگر به بنده مبالات از خداوند است

سمر شدی بجهان ای ملیح طبع اثر
که از تو رشک ختا غیرت سمرقند است

ما ز یاری و وفای ما سر یاریش نیست — ذره‌ای آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست

بخت من در خواب گو با روی زیبای تو بود — زانکه عمری شد که در خواب است بیداریش نیست

مرد آیا در سر یا با خیالت خو گرفت — مرغ دل گو تا شده ناله و زاریش نیست

ما و دل بودیم گو اندیشهٔ ما را شنفتنی — لیک صد فریاد کاینهم تاب غمخواریش نیست

تکیه بر دل داده‌ام از کاهش رنجوری دل — آری آری بیش از این تاب پرستاریش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند — مردمان گویند با رت هیچ آزاریش نیست

روی آزادی ندیدم اسرار کو دید از قیود

مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتاریش نیست

گو دل شد از ناز این نرگس طنازت — مردم همه را کشتی دیگر که شد نازت

دل برد بیک عشوه لعل لب شیرینت — جان برد بیک چشم چشم خوش غمازت

کردیم نخستین گام در راه تو گر گام — تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت

این

این دیده که خون گرد در سوی اجها گم کرد — وین دل که پرا کرباد افکنده برون رازت

ای طایر جان تا کی بر گوشه هر بامی — دردا که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار خزین تا کی باشد ز حرمت دور

اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسو — دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین تو

ز مژگان خارها در جویبار دیدگان بستم — که ماند لخت دل در صاف و شفاف آب آلی زنم گو

دل دیوانه‌ام ملک ملامت را مسخر کرد — طریق مملکت گیری دلم آموخت از ابروی

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل — چه عنبر عنبر سارا کجا و زلف جادوی

ز تار موی مشکینت نمودی تیره روز ما — نفس ما تا برافروزد فروغ شعله روی

دل افسرده اسرار از این زهد و ریا دارد

چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خوب

مرا از عشق دلبر زیر خونست چه اخگر کز محبت در درونست

مگر عشق این نهنگ آتشین است محبت نیست این دریای خونست

بسی پا و سر دارد بهر سوی کز آنجمله یکی گردون دونست

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم که عنقای خرد پیشم زبونست

جهان چون نقطه پاین در بر دل دو کون و نه سپهر الطف کونست

شدیم از شهر بند عقل بیرون کنون ما و ای ما ملک جنونست

بگوش ما بود هر نغمه موزون غریو نغمه ساز ارغنونست

همه عالم حروف حق سخنگوست وز او حرف نخستین کاف و نونست

از او در جنبش آمد گوهر کل باو هر جنبشی را هم سکونست

چو او در رتبت حد استوا را هر آن جنبش که در جنبش نکونست

ندارد پابش آغاز و انجام ولی آن جلوه گر لیخند و چونست

ها

مگو سر درون پرده آر

که از اندیشه سر حق برونست

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت مجموعه آفات فلک طرز نگاهت

بیچاره کشی پیشه زلفان کمندت خونخواره وشی شیوه چشمان سیاهت

خونم بجور و غم مخور از پرسش محشر طفلی و ملایک ننویسند گناهت

افکندیم از پا بیکی غمزه و رفتی باز آ که بود دیده امید براهت

ای جان بود ار کشور دل باشد اورنگ کاکل بود ار افسر و از غمزه سپاهت

آهو روشی از سر ره دشت جنون گیر

در شهر ما بوده کس از ناله واست

چون بست قضا رشته عمارت بگشتش خانه نقد بر تو شت

از حکم ازل رشته بنا دو پر وز دام اجل خسته زپا وه ز شت

افتاده درین مزرعه هر کس تخمی ... تا خار بباید درود حاصل کشت
امروز بپای خم می سرمستی ... فرداست که بر تارک خم باشی خشت
تکچند اگر گنج شوند از ل ... در عاقبت انجام با غار رسید
بردار دل ار چه ملک دارا داری ... کین دار فنا ببایدت زود بهشت
برگشت با و هرچه از و گشت پدید ... گر اهل کلیساست و ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
بسپار ره و این پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است ... در هیئت خوب استوار است
آنیت حسن اقامت ... کش دایره حسن مدار است
مو چون شب و رو چو روز زیرو ... وسطی ز معدل النهار است
خلقت خط استواء ذات ... چون نقطه سطح آن عذار است

ازنیم

تن همچو هلال در ریاضت ... ز ابروی مهندس ترازست

تعلیم سخنوری ناسزار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است ... نسخه جمله عالم کل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلیست ... بجز از عشق که او حاصل درویشان است
نقد عالم همه قلب است بلی نقد صحیح ... کیمیای نظر کامل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده شد ... آتش آنست که اندر دل درویشان است
بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود ... هر که از رو فنا قابل درویشان است
رجعت آل چو قائم بقضا در ازل است ... جذب این سلسله بر کامل درویشان است
بگذر از مرحله زیب و ریای سالک ... رو بصدق آر که سر منزل درویشان است
آن مغاکی بود کوی خموشان نامش ... دانی آنست که او محفل درویشان است

باید اسرار در رشف و گهر نثار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشانست

ساقی قدحی درده تقریب لعل حسنت | ایام بهار آمد چو باده بده زینت
در فصل گل سوری رایج شده می هر چند | این جنس بود ممتاز خصوص بفصلی زینت
مستند لعل او گل خاصه بنی آدم | از جام شهود انس کو بهره ندارد کیست
نی رحمت و نه تکرار هم رحمت و هم تکرار | بسیار بود صورت لیکن همه یک معنیست
خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است | حسن ازلی اسرار از عشق تو مشتعلست

ای نقش چگل چو گل محدث
کم تخلف ان تفی و تحنث

از هجر رخ تو تلخ کامم | عن منطقک الهی تحدث
ثنت الی الشباب عمری | لو فرت لبعرک الثلث

ای ها

ای آنکه قبا متی زقامت | من هجرک کم اموت ابعث
عاید نبوت هر ضمیری | ان ذکر العیان و انث
هرچند مقصریم رحم آر | حتی م علی الفراق تمکث
هنگام تفرج است برخیز | الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و ینکث

دلرا تمنا زتو نبود دگر هیچ | قانع زتو شاید نکند رود دگر هیچ
دارم زتو امید که از بعد وفاتم | آید بمزارم همه یکجا رود دگر هیچ
بس دیگ دلم دور ز تو آمد بن ایکل | خواهد دمد از تربت من خار دگر هیچ
اسرع حکویم که بگوشش نفرض فهم | حسرت زده بنشین لب دلجو رود دگر هیچ
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند | نیم الف قامت دلدار رود دگر هیچ

بلبل چمن خوشدل و قمری سر سرو
در هر دو جهان ما و غم یار و دگر هیچ

هیچ است مدد و دوای طبیبان بجز شانم
یک شربت از آن لعل گهربار و دگر هیچ

مهر تو کجا و دل چون ذره تمثیل
تو یوسف و ما ز ازل خریدار و دگر هیچ

پندی بشنو از بنده و بر خور ز فواید
هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ

گر آب هوایت که خوری آب حیاتی
بر باد ده این پرده پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار همین یار و دگر هیچ

جسته ام شیرین سخن یاری فصیح
شور شهر خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالا بکند شمشاد پست
نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش بگفتار بلیغ
زنده سازد مرده را همچون مسیح

حسن صدغ موثق قلبی الضعیف
فیه ما روی من العلیا صحیح

بابا

تا بکی در پرده باشم نغمه سنج
عشق خوبان دین من گو صریح

من نظلمی یا قیاس افنا لکم
قم فی شرع الهوی قتلی تبیح

یک نظر کن ای که مغروری بحسن
فی مواطی خطوکم قلبی الطریح

می بجامم گر نباشد گو مباش
راح روحی روح دال وجه الصبیح

نه همان اسرار قربانی اوست
هست در هر گوشه او صد ذبیح

دل و دین بستد نکی یغما بدین رخ
جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ

چه آتش پاره بگرفته ما وا
بکانون دلم زان آتشین رخ

شکر خنده زد زان انگبین لب
بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیاز آرند خیل نازنینان
بر آن سرو ناز نازنین رخ

نهند بر آستان سر شکر اش
بدو سیصد چو آرد آتشین رخ

ز خط خضری بود آب حیات نوشش زلب عیسی دم گردون نشین رخ
ازان زلف و چشم در مجمع حسن نموده کفر و دین با هم قرین رخ
سوی صورت گر چین گر خرامی بگوید مرحبا حسن آفرین رخ
چو اسرار الهی پرده پوش است
مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توانکرد زافتاده بکنج قفسی یاد توانکرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع از نیم نگاهی دل ما شاد توانکرد
زخش ستم اینقدر نباید که بتازی گیرم که بما این همه بیداد توانکرد
زاهد چه دهی پند بما از می لعلش نی هیچ خرابیم که آباد توانکرد
ای آنکه بدست تو سر رشته خلقش یکرشته بپا طائری آزاد توانکرد
ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توانکرد

جانی و دلی روح روانی همه آنی از شت گلی آینه بنیاد توانکرد
آورده بجوی می سبز خیل همو می ساقی بیکی ساغر غم امداد توانکرد
یکره بنمودی نظر اسرار حزین را
گم کرده رهی را بره ارشاد توانکرد

ترا دو شیشه جام و غیر اندر مقابل بود مرا از رشک بر لب جان و جی با دل بود
ز کنج غصه تا رقم بر رم در دام آدم بعمرم گر بر فشاندم همان در قفس بسمل بود
تا بشستم صفحه روی زبان خط بهم چو بغیر از نقش زیبای تو نه نقش باطل بود
همانا از تو نوری قدر تا آدم که مسجود وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود
من از رخسارم ولی چون تو گلی دارم که در دل دارم من از قلبم ولی اسرار قلب اکبر کامل بود

تا کی بار بکام دگران خواهد بود
چشم امید دل ما نگران خواهد بود.

زان تعلل و ز ما صبر و تحمل تا چند　　ما برین شیوه و دلدار برین خواهد بود

عوض باده گلگون صراحی چندم　　شیشهٔ دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود

تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت یار　　شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر در تو از آمدورفتم تا کی　　سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینهٔ تنگ　　بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سر گرانی تو عمری نپذیرد پایان　　کو شکیبا بچه تاب و چه توان خواهد بود

روز در هم که آمد شب و چون خواهد رفت　　شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود

صد قران گر گذرد بخت اگر بخت منست　　رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

ایمه از دست تو در کوچه و بازار از سر

بعد ازین نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بیرون جسته تا عقل و دین یغما کند　　با چشم جادو جسته تا عالمی شیدا کند

بالمرقوم

بر رشتهٔ مژگان صفت تو تا عالمی سازد ملق　　دل میبرد از هر طرف چشم تو و حاشا کند

غارت کند از یک نگه دین و دل آیم تحت بسته　　قتل اسیران بنگه آن شوخ بی پروا کند

که کشته خواهد عالمی که زنده میسازد همی　　احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکرخا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین هما کهکشت　　کان با بن موسی صفت کار ید و بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان　　دنیا و دین و نقد جان در کار این کالا کند

یکچند غم و درد حبیب یکچو جفاهای رقیب

اسرار خو کن با شکیب تا غنچهها با ما کند

دیده را آینهٔ روی شهی خواهم کرد　　سینه را جلوه که مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت　　روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پری مویی　　دل شکسته ز شکسته کلهی باید کرد

مصر دل باید از بهر عزیزی را　　یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا یکی معتکف کاخ هوس باید بود
کاروان در ره دلدار روان باید کرد

آنکه از مهر رخت روز و شب دو جهان
فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خواجگان را بلعل لبت نظری باید بود
محتشم را بترحم نگهی باید کرد

سرگران اینهمه با ما ز چه باید بودن
بر شهیدان ره خود هم نگهی باید کرد

ما ز بیت ار چو نور است از آن رو که ازو
طاعتی گر نمودی گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد
نافهٔ آهوی چین مشک تتارم میرسد

باد عنبر بوی زلفت کو ز شهر چین
نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد در راس مردمان رو بیند [illegible]
کین زمان از گرد ره شهسوارم میرسد

تا رساند مژدهٔ وصلت سوی دل هر نفس
پیک آهی از دل امیدواری میرسد

رشک یاران [illegible] رخ رو در تنگ
کف زبان ترکان که شاه تاجدارم میرسد

صفحه

صفحهٔ جان پاک کن اسرار ز نقش دوئی
شهر دل آئینه بند از شهریارم میرسد

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چه کنند
حلقهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چه کنند

آنکه از خاکنشینان در اهل دلست
تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چه کنند

هر که گردید بدور حرم اهل صفا
نگرد صف صفا قطع بیابان چه کنند

لذت چاشنی درد تو هر کس که برد
عاقبت می‌شود درد تو درمان چه کنند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو خوش
با جفای فلک و طعن رقیبان چه کنند

عندلیبان چمن گل شما ارزانی
دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چه کنند

قوت بازوی عشق و دل مسکین [illegible]
صید بند است که در پنجهٔ شاهین چه کنند

گیرم آتشه زکرم داد مرا فیض حضور
دل ما بین که موجب حرمان چه کنند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار [illegible] ناله و افغان چه کنند

انشوخ که با ما سر کینه وری بود
استاد فلک در فن بیدادگری بود

گر کوش خطش نکهت مشکی بعالم   نبود عجبی اوش دو قمری بود
کفشی که بود سرو سهی چون قد دلبر   بر سرو کجا دسته گلبرگ طری بود
دارد لبش نسبتی از لعل که اورا   اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس   با چشم سیه مست تو از بی‌بصری بود
شهانه همین پرده ما از بدر عشق   آیین محبت ز ازل پرده دری بود
هر علم که در مدرسه آموخته بودم   جز عشق تو هیچ حاصلی و بی ثمری بود
بر فرق نهیم این نمدین تاج که مارا   در ملک جنون دعوی تاجوری بود
از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدیم   ای حکیم قسمت من دربدری بود
شهری پر از آیینه الوان بکردیم   اسرار بهر آیینه در جلوه گری بود

با بود

کی بود آنکه دل اسیر بلا مبتلا نبود   در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود
گر از ندیم رزم و همنشین عیر   بر من گذشت لیک طریق وفا نبود
گلچین بباغ اندر و بلبل برون در   خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود
ما آشیان بگوشه بامت گرفته ایم   رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود
عمری گناه براهش فتاده ایم   او را ز ناز گوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچ کسی با ما نداد
منصور وار ما که بدار فنا نبود

بخلی که تو تی چون منی که راه دهد   که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد
ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم   اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد
فتاده بار شوخی وشی سر کارم   که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد
که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن   که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

زبسکه روی تو نازک بود بدیده کسی
کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف و رخش پس کن که در دل و جان
دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

ببارگاه جلالت که نیست بار صبا
که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

زمین خجل ز دیارش در پی چو پیش رخساری شد

سحر قبا از آن سوری چو زلفش بهاری شد

به بستان صباحت کران او ز خرامی بود
ز شوق قد او شاخ صنوبر جویباری شد

نمی بیم دیده زنجیر غمش خون دل شن زد موج
ز سورش کو بهر داغی رسید و لاله زاری شد

نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم
از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد

چو بست از سبزه خط بر رخش پیرایه آن نوگل
طراوت بیشکد از سبزه اش باغ و بهاری شد

ز چوگانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان
بروی کار خال نقشی نشست ابروی یاری شد

چو نقش نیز زد باد صبا زان عنبر افشان شد
وزید از تار مویش نفحه مشک تتاری شد

زبهر آن

زبهر آنکه دست یار رسا یار آید کوته
عذار یلی شد الفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده عیسی
دو غیبان ز سخن آمد میان و گیرو داری شد

بمیدان طلب چون دید جا زی شست یا تن
سر خود را ز اهد سکین گرفت و بر کناری شد

کسی را کو شدی همدم دم جان بخش عیسی داد
بهر قلبی که زد خاک هش ز کامل عیاری شد

فزون دم از دل و جان ز سر و این وادی عشقست
کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد

عقاب از پر زدی اینجا نمودی پشه لاغر
اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چو حسنش جلوه کرد از لباس حسن معشوقان
فتادی یکطرف پروانه یکسو خواستگاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگرچه بارها بود رند باده خواری شد

که اندین کاروان یارب چه بس گرفته می آید
که از روز ازل بانگ جرس بر گوش می آید

شد از رب بهان یا تو کوی محتسب آگه
که گرد دورهای ما بس گرفته می آید

ز دست خصم بدم کو تا چه بد آید بسرم کو بار
ببوی آن شکرلب چون مگس میرفت و می‌آید

نمرد است گر عمرم دم آخر بود گر تن
ز بهر دیدنش جان چون نفس میرفت و می‌آید

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل ز دید نها
چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و می‌آید

بدل اندر خم زلفش نشست آنگاه از تن رو
خدنگ غمزه‌ها از پیش و پس میرفت و می‌آید

همی میرفت و می‌آمد دلم دوش از طپید نها
ز غوغای سگ کابا چه کس میرفت و می‌آید

ره کویش همی پیمود اسیر رود در آتش نگشود
بشد شرمنده پیش خود ز بس میرفت و می‌آید

حسن رخی کان تراست ماه ندارد
کو رخش طره سیاه ندارد

این چه لب است و خط است و این چه گل روی
خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد

در که نهان کرده حقه یاقوت
جوهری را نبوده شاه ندارد

دل که بیمار بودی از کف او جان
غیر دو چشم خودت گواه ندارد

ملک دل و جان گرفت نشه خوبان
داور و فرمان ده و سپاه ندارد

صبر و خرد دین و دل قرار و توانم
برد بجدی که سینه آه ندارد

الصنم از زامران ز در خوش
زانکه بغیر از درت پناه ندارد

باین لطافت رو تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جهان نشود

فروشی بهمه تن شده است بیشه من
که سجده آن چکنم غیر بدگمان نشود

قیامت اشک چو باران ز دیده‌های یاران
خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بان رسید که آهی کشم ز سینه خویش
که با رقیب خود آن یار کامران نشود

دمی نبود که خون در دل شکسته من
ز دست یار روز گرد دشمنان نشود

مگر که مسکند را باز فتح باب کنند
وگرنه کار گشائی ز آسمان نشود

بآه گرم چو آهن چو موم کرد اثر
باو چنان دل سنگ تو مهربان نشود

دل شد از دست یاران فکر درمانش کنید — مرهم رحم عجین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرود ای اشک راهش بربندید — ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز وز آه شعله خیز — شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید
خسرو چابک سوارم عزم میدان کرده است — مغز عشاق سرها گوی چوگانش کنید
می ستیزد فارس گردون که ای همدمان — از خدنگ آه دلها تیرباران‌اش کنید
آن دل نازک لطافت فریاد و داد — دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید
وادی او هر کف خاکش جای یاد و بیت — رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از قفس ناکام
زان لب شکرشکن در شکرستانش کنید

جهانگیری کز سپاهی بر آید — ز شمشیر ابروی ماهی بر آید
هر افسون و نیرنگ کامد ز بابل — ز جادوی زلف سیاهی بر آید

چو ما را مبر جور زاندازه بر رستم — که از سینه گرمی آهی بر آید
چه فیض ده ما را که کام دگرها — اگر از تو گاهی نه گاهی بر آید
تعلل چرا چون علاج دل ما — ز راه مسیح از نگاهی بر آید
بهر سوست گوشش امیدم که شاید — صدای درایی ز راهی بر آید
چو کوهی است با غمت بر دل ما — بکوهی چسان پر کاهی بر آید
نه چرخ چون هر شب و طالع ما — که ماهی بر آید که ماهی بر آید
عجب سبزه‌ای نیست باغ محبت — گدا گر ز قدش گیاهی بر آید
تسلی دهد جان بسر منزلش سرار — چو رفت از برش جان الهی بر آید

بهاران رسید از هوا بشنید
گر نجاک در سیخوانه چو ما بنشینند
گریبان زنگان تخانه ابرو سهام — بکمند نشسته ز دل ما بکجا بنشینند

توشهنشهی و عار آیدت از من آری — خسروان کی شده با رند و گدا بنشینند

پارسایان مژه را در حق چشم بیمار — کو بمحراب دوا برو بدعا بنشینند

همت هر روزه از گرد رهت مرغ هما — کی بفرق چو منی بیسر و پا بنشینند

صوفیان سا دل و جان کسوت موی طلبند — کو که در حلقهٔ زلف دو تا بنشینند

راست شو ساقی و بر زمزمهٔ مخالف مده — تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبز پوشان خط لعل اگر رحم آرند — بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت — کی ببام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسیر اگه در کتم خفا

شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یک نظر آن ماه رخ یار منظر اندازد — بپای منظر نظاره‌اش ز بام سر اندازد

صبا آمد عبیرافشان تو گوئی آتش رویم — ز زلف عنبرینش عود در مجمر اندازد

ندیم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد — خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد

بلندی جو چو سیمرغم علوی از حضیض او را — گر اوج التعاشی چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه رام گردش چشمی — چه سنگست که باری گردشی در ساغر اندازد

چو ما را این رویت گلستان آرم باشد — خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جان از بیاد اسیر اگر باد سحرگاهی — ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند

گرد ویران نکهت خانهٔ ایمانی چند

مژگان بیت چه آورده ز بهر قتلم — کافر چشم سیهت تو پیکانی چند

آن نه دندان بود است درج مدرج یاقوت — سفته حکاک ازل در در خشانی چند

کسوی تست قتیل شده با بهر دیت — لب تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوشش تو واز در عدن معدن نهان — لعل نوشش تو واز لعل و گهر کانی چند

کوت ماتم جنت بنفشه چو خط شد   شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند
بی محابا مرو از زلف دلارای نسیم   ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم   ورنه برهم زنم افلاک ز افغانی چند
شب پیمان شکن عهد گسل یاد بباد   که بدل است سر زلف تو پیمانی چند
تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد   رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب
داد اسرار ز اشک گهر افشانی چند

ما زمیخانه عشقیم گدایانی چند   باده نوشان و خموشان و خراباتی چند
آنکه در حضرت او یافته باز بار   عرضه بندگی خسرو سامانی چند
کای شه کشور حسن ملک ملک وجود   منتظر بر سر راهند غلامانی چند
عشق صلح کل با همه خلق جدل   عاشقان جمع فرق جمع پریشانی چند

مجی

سخن عشق یکی بود ولی آوردند   این سخنها بمیان زمره نادانی چند
آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی   نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش   خورده پنهانست درین حلقه ویرانی چند
آنکه مغرور بجاه است دو سه روزی بر ما   کشتش بسته دهر بود نانی چند

هر در اسرار که برروی دو بر بستند
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفایی میکند   بی سبب از ما جدایی میکند
میکند با آشنا بیگانگی   با رقیبان آشنایی میکند
راه مردم میزند گیسوی او   شمع رویش رهنمایی میکند
کاسه گردون بکف بگرفته مهر   وز فروغ او گدایی میکند
رهزن چشمش بمحراب از فسون   عابدان با پارسایی میکند

ذیل ظلش را نشان کوهی　　طالع ما نارسایی میکند
زاهد ار دردی کشد از جام ما　　ترک این زهد ریایی میکند

بر امید اهل رو کار انجام کار
کار خود را سیر خدایی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد　　بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفایی　　بی لاله عذار ما ندارد
در در صدف نکوی این بحر　　چون در کنار ما ندارد
نوروز ربیع ولیک آن نی　　چون تازه بهار ما ندارد
گل سر بکمند او نهاده　　او میل شکار ما ندارد
عمریست که از برش جدا می　　هیچ که بیار ما ندارد
اسرار ز دست شد دل ما　　فکر دل زار ما ندارد

ازان

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد　　بود که گردش چشمی بسوی ما گردد
نشسته‌ام برهت روز و شب بامیدی　　که خاک راه توام بلکه طوطیا گردد
اگر تو زهر چشانی بود مرا تریاق　　وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد
زغنچه لبش از عقده دلم نگشاد　　کجا نسیم بهاری گره‌گشا گردد

همین نه بلبل دستان سرا بود اسرار
که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

هر آنکو دیده بر چشم از جهان بندد　　ز جان بگسیر بریده آنکس که دل بر جانجان بندد
نخواهم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت　　بلی جایی که او باشد که دل بر این و آن بندد
به من بسر مهر ست نبندد در بر کس　　اگر بندد همان آتش بجان آسمان بندد
در میخانه خواهد بست محتسب بفصل گل　　بپای داوری میرم که دست این عوان بندد
گره افکنده در کارم تبی گرشاه گلنارم　　گرهها را چو شمشیرش که بر روان بندد

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر / اگر سیل دو چشمم ره نه بر سیل فغان بندد

همان به چشم بد ز یار کند عقد النظر اسرار

که از سرّ دهان او سپار از زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد / شعله را گُن بله که مشعله باشد

نامه حق است دل بحق بنگارش / نیست روا پر نقوش باطله باشد

گام بره چون زنی که در پی گام می / پای تو چو پا بن و راه پیچ پله باشد

بعد مسافت اگرچه در ره او نیست / تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی فلک چو نشان دنی فلک نی / ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نخست و نفس که ناطق / روح بخاری و نفس سایله باشد

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار / نغز جنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد دگر بعشق جهانسوز / خلوت ابرار اگرچه چلچله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ / بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند / فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا / مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه نیازی چه بسوزی سازیم / چه دلا و چه بلای تو لذیذ

نسبتم ز اشک در گاهت / خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی / خود تو دانی همه رای تو لذیذ

زهر از دست توام نوش بود / درد نفعی که دوای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی حکمی / بانی و جمله نوای تو لذیذ

از شاب بر اسرار اسرار

زان لب بسته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا گور / دیده که بیند نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت که این سر ست — گر نمکین لعل تو اش نیست شور
جمله عوالم بتو باشد عیان — نور رخت گشته نهان از ظهور
دیدهٔ خفاش چه دانو ر مهر — طاقت پروانه چه و نار طور
مرده دلا قبر تن خاکیت — زنده شو از عشق و درای ز قبور
زین ملکات چه ملکها چه ملک — تبرز از حصّل ما فی الصدور
آینه که برت نور شد از ظلمت ست — قاعده با سه مخروط نور
مایهٔ ظلمت ز صور دور کن — تا شنود گوش دلت نفخ صور
آنکه شنیدی که از ونیست شر — رمز بدانست که نبود شرور
زانیه دل اگرت هست زنگ — زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی
خیز زیارانکه هست المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین و الزهر — از زلف یار میرسد این باد مشک اثر
پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا — اهلا حمام کعبه لیلای ما الخبر
در آرزوی سرو قد خوشخرام او — القلب طول عمری فی دربها انتظر
آدم بدین جمال نیاید باین جهان — حوراء جنة هی ما هذه البشر
ساقی بیاد روی صبیحی صبوحی آر — قد شوشت نسیم صباطرة السحر
تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می — کاد الصباح یسفر والدیک قد نعر
آبی که آب خضر هوا خواه درد او — آبی که نار موسی از آن یافت یک شرر
مشکوه دلفروغ ز مصباح باده یافت — ان او مضت زجاجتها تخطف البصر

می سد کرفاند یاجوج سفد آت
اشرار ارض فلک اشرار لا تذر

پرورده مینا کشی چشم مستش نگر — وندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان
از قامتش تیر و کمان زابروی پیوستش نگر

شد خون خوری آیین او کشتن جان زار کین او
تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر

در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود نخندد
ای باغبان اغماض چند سرو قد لستش نگر

شهانه از من برده دل این شکر خوبان چگل
هر مرغ دل زان نغز گل لغزنده پایش نگر

جلد است و چابک در جفا بس گران اندر وفا
در قتل ارباب صفا چالاک و سر دستش نگر

ابرو در آن جبین محراب و زنار قرین
تفریق کفر و دین به پایان چند و دستش نگر

ای خسرو مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صدره مات تو آخر رسد دستش نگر

[illegible]

رخ است این یا قمر یا آتش طور
چه روشن این تعالی خالق النور

نمکدانی است یا قوتی دهانش
نمک پاشید دلم بر زخم ناسور

اگر زلفش نبودی پای بندم
بعالم سیفکندم از لب شور

جوادل

فؤادی طاعن و الجسم فاطن
حبیبی یرو القلب ما سور

ز صاف می نصیبی نیست دردی
اذ المیسور لم یسقط بمعسور

خراب لعل میگون است ابرار
میبند از سرش خراب آب انگور

گل سینه مست شد رخ دوره باد بهار
ساقی بقعدی کن و جامی بزن

در گشت زار خط سبزه میدمد
رخش نظر بران بتضرع بسبزه زار

یکصفحه از صحیفه حسنت بود بهشت
در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار

دریای خون بسینه ما موج میزند
منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محروم بود مردم چشمم ز روی وصل
شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار

ز زرد عرق زروی تو باد انه کهنه
ام حل فلک عقد ثریا بمعلی قمر

نور الجبین امام هو بالطور منفتحة | زلفت بهر فدا ز تو با عود در مجمر
سرو قبای پوش خطائی که خرام | در الدموع حیث خطا طرفا نثر
طاق ابروی تو در آفاق حسن بلند | و ترسیکم فاصابت بلا وتر
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا زد | فی شرعکم بای خطاء دمی هدر
بر حال من ببخشد دل دشمنان من | مالان من جوی کبدی فلک انفجر
درویش بی نوا ایم و تو پادشاه حسن | کلم فما یضرک لو فرت بالدرر
زین آستان مخوان بنیاز دگر مرا | ذرنی علی ذراه فما دونه وزر
محمل مبند بر شتر ای ساربان دوست | یا رکب اسلبت عبراتی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداشت سود
آخر ز هفت پرده بشد آشکار پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز | یاقوت لب از خون که ساغر زده باز

بی

زمیان که تو طرف کله از ناز شکستی | بر فرق سر خورشید فلک بر زده باز
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون | وحشی صفت از شهر زده سر زده باز
تر گرده از خون شهیدان العلیت | داغی بدل لاله احمر زده باز
زان آتش رخسار زدان غالیه زلف | آتش بدل عود بمجمر زده باز
ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام | بر لطف تو بهت دیده اختر زده باز
برهم زده رشته جمعیت دلها | چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
شیرین لبت از شکر خنده کنی کام جهانی | ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز | دل لبریز خونی دارم امروز
فراق از حد زمان وصل سر شد | چه بخت وازگونی دارم امروز

قدی همچون الف از غوش جا رفت ز غم قد چو نونی دارم امروز
چو نی هر استخوانم در نوائیست چه ساز ارغنونی دارم امروز
ز ناخن تیشه ام در سینه ام کوه بپیشم بی ستونی دارم امروز
ز تحریک مه محمل نشینم نه صبری نی سکونی دارم امروز
ببر اسرار از سودای زلفش
زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس
نی سود کی اندیشه ها نی حاصل از اندیشه ها عشقی روی کار بر چون سخن این است و بس
ای دلبر بی مهر من بیمهر رو زین تا تن سرگشته و بیچاره ام ای چاره ام فریاد رس
مردیم در کنج قفس وز گردش از و چرخ صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در این قفس
رحمت نگیرد عشق در هر دیار بی زار لیکن بملک عاشقی این می نگیرد عسس

نو.

نبود عجب کاید نفس با آنکه گشتی صد رهم تا سوی دل ات بو برد از سینه نیاید آن نفس
ای باغبان چون سلخی گلرا جدا از غنچه کن باری نثاری همنشین با تو گلم هر خار و خس
سردر گریبان کرده ام با جوش با شد نشر من
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس
غم عشقی از نشاط دو سرا ما را بس صحبت پیرانه از شاه و گدا ما را بس
تو و بر مسند جم جام زدن نوش باد مسند خار و خس و جام بلا ما را بس
تکیه بر بالش عشرت زدن از ناز تو غیر خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس
غنیمتم در خور لطف طمع از حد نبرم دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس
خون شد از رشک دلم شانه بزلفش تکشید روز و شب عربده با باد صبا ما را بس
ملک الحاج و ره کعبه که در ملت عشق طوف این کوی خوش آیین و صفا ما را بس
تاجر عشقم و سرمایه ما دین و دلست گلرخان نقد یکی غمزه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا   کز اشارات دو ابروت دوا باز است

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست

دل تو بیدار تو است از خدا بار است

بدیدم آنچه در هجر جمالش   خداوندا مپسند کس نشانش

بکنج خلوت هجران شب و روز   تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانش کنایت   بود فردوس رمزی از وصالش

حرامست ار چه قتل بیگناهان   بشرع عاشقی کرده حلالش

ز می ساقی بیا دردی ببخشای   نیم کرد در خور صاف زلالش

نگه شد مقابل با تو کافتاد   کلف بر چهره او راز انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگهدار   خداوندا از آسیب زوالش

نمی پرسی که مرغی بود ما را   گرفتار قفس چون شد حالش

الا

نهفت اندم نهفت اسرار است

که دیدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش   یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که بروبم بمژه میکده ها   گر غم هجر بسلامت برساند ز سفرش

ای صبا گر روی از خطه چین زلفش   پریشان دل ما تا که بیابی اثرش

حال دل عرضه نماید بر پیر مغان   تا مگر باز کند وقت دعای سفرش

با میدی که سفر کرده ام آید روزی   دمبدم آب زنند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیاید دل گمگشته خویش

کرده نذر سگ کوئی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غیبی سروش   قبعت فی بوس فرهاد ز بنوش

در همه جا با دیده بدل روز   از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه کجا ز غمش تا توان سحر خیزش | بهر گل عارضش تا توان سحر خیزوش
خبر زره مهرش مپوی غیر صدیش نکوی | شارع میخانه جوی سبحه عبر فروش بخش
تا ز تو باشد اثر نبود ازاش خبر | نیست درین ره بسر بُرد شمی از اعجل و هو بخش
بر سر کوی فنا سر خوش و زندانه رو | قفل خموشی بلب و رقص جان و بگوش دل
نقد بلا کاو رند بر بازار عشق | گر بستاند خریز نقد دل و جان فروش
بر در پیر مغان باش بکین بندهٔ | دست ادب بر میان حلقه فرمان بگوش
عاشقیه دوش لیتش خیل ملایک شنند | هر که بجان مکشید باز بلی را بدوش
مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو | طعن برندان مزن زاهد خودبین خموش
چون زنکو جز نکو ناید و نیک بیش نیست | هیچ نکوهش مکن دیده بدبین بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واهب اسرار شو بند وی از جان نیوش

ز آئینه دارست طلعتش | قیامت نمودار ز قامتش
صفای ارم سر بهشت باغ خلد | همه مستعار است از صفوتش
ملیحان و کان ملاحت تمام | بود زیر بار حق نعمتش
بقد سرو آزاد در بند کیش | یکی خانه زاد است در ساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن | شمیده است یک شمه از نکهتش
ببزمش دلا شمع نامحرم است | کجا بار یابی تو در حضرتش

زبس داغ عشقش اسرار دید دل
بروید بگور لاله از تربتش

کم اساء صیاد فی جو القفص | قل لنا حتی متی نحو العصص
روی آزادی ندیده دیده ام | کیف قد منه صید ما خلص
مورتم لو ندی ما ذا بدا | بدرتم لو اضا ما ذا نقص

قال ابدال مهجة ما نظرة — ایها المستام بشری الرخص

دفتر دانش بحر عاشق شوی — فیه صفر کف جرلم یفص

دع اساطیر سامیر الصماخ — عشق گو عشق آن بود احسن قصص

گام در میدان نه گوئی بزن — اشهر یا فارس لقلب الفرص

ای زده پر اندرین آب و هوا — اصح فالاشراک نصب للقبض

دیده اسرار بیند هر جمیل

جمله من عکس داحسنا حصص

زجهان بود وجود تو غرض — کل غرض بوده و بود تو غرض

گرچه مسجود ملک شد آدم — بود از آن سجده سجود تو غرض

زین همه شاهد مشهود بود — ذوق را شاهد مشهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل — داشت در پرده سرود تو غرض

بلخ

آنچه کالا که درین بازار است — هست سرمایه و سود تو غرض

بزم آرا و چمن پیرا را — در دو کون است درود تو غرض

گرچه نعت گل و نسرین بگفت

داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط — بنفشه سان بگرد یاسمین خط

جهان گیرد بجا دور لعلش — سلیمانست و دارد بر نگین خط

سپس جوشیده زیر چشمه نوشش — مثال مور گرد انگبین خط

نکرده تا نوشته کلک تقدیر — رقم بر صفحه روی چنین خط

برای حفظ او دست خداوند — رقم کرده بر آن لوح جبین خط

چو خطش کلک با ذکم کشیده — نبشته انجمین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار — و با منشور بگو گشت این خط

افسرده کابنم از باده کوشط — تا دروی افشیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز — کو جام و ساقی کو عود و بربط
افاق دیدم انفس رسیدم — من زاید انیه ما شغنه قط
صد چون سرو شش بگوشش — ناخوانده او لوح نوشته و خط
جانان و جانم جان و روانم — نی بلکه اعلی نی بلکه اربط
جنات و انهار با وصل دلدار — ان غیر فحش وین رنج اغبط

اسرار خرام نی وان دلارام
اغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرق قند در حسان حافظ
زهی شمس اسمان غیب آمد — لسان الغیب اندر شان حافظ
بمیرزین لیکن نسخ کرده — اساطیر همه دیوان حافظ

چم دالان

چه دیوان کز سپهر سر رحم دیوان — نموده کوکب رخشان حافظ
هزاران دعوی کند سحر حلالت — دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت — چو گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها ان سخنهاش در غزل‌هاست — طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما بر فشانیم
دل و جان در ره دریا حافظ

شمع رویش چو برفروخت بزم ابداع — همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع
ناقد طلعت ساقی پس از ان پرده با — امدی مجلسیا از انتظار این اوضاع
جلوه تجلیا و مجالی بودش گوناگون — هر در عین تعدد و هزاران انواع
بنمودیش ز یکپرده نوای عشاق — بر مخالف ره این راست بباید سماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی تا — بشنو این کان سخنان دگر را زند صداع

هشته یا مانده اثر سیاست بمیان — از میان پرده برانداز و برانداز نزاع
این جهان چیست که کس زهد و ورع دارد و بس — بس کساد است ببازار تو این کونه متاع

ایکه جوئی در دلدار بیا بر در دل
ویکه پوئی ره اسرار مکن جوش و دماغ

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ — دریغ از ستم چرخ بی مدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم — ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقده ز دل نکشود — گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز — نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایره غم چو نقطه تسلیم اسرار
تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف — دائم نخواهد این در جان ماند در صدف

طفلی

طفلی است جان و مهد و تن او فراگاه — چون گشت راه رو فکند مهد یک طرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور — پرزد سوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار رجانب جانان همی رویم — مرگ ار رسید نقص نه جان راست صد شعف
تا بی ز آفتاب تجلی که آمد از شباک — خود بود آفتاب چو پرده منکشف
انگشتان که جمره شد و گشت شعله ور — پس در صفات نور شد آن نار منکشف
گرد آفتاب باده تجلی در انجمن — فد کان من سنا نهها الارواح تختطف
موسی جان ز جلوه شد از کوه بی خبر — ولی بوجه هو دا شطر و انصرف

اسرار جان که بند زچه ترک ملک شد
مینا جلال مهر جلال شه نجف

ای بکوی عافیت برداشته آهنگ عشق — بین عتاب عقل را چون صعوه در چنگ عشق
ای بلا گوی صلا خوان اسرار خوان بنا. — جان بکن بدرود و بین منصور وار آونگ عشق

جان و ایمان عقل و دانش که بیاید در حساب
چون نهد در شه‌نشین بزم دل اورنگ عشق

مرد به رزم عشق شیر افکن نه نیکوی رو
ای خرد از رزمی آخر تو کجا و جنگ عشق

گر بود بهرام گردد از پی صمصام سام
ور بود هوشنگ باشد تشنهٔ اورنگ عشق

آنکه می‌خواند از عشقم سوی خیابات و قصور
کی نعیم هر دو عالم می‌شود همسنگ عشق

اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز
مست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی اش صورت کش
جلوه در هر رنگ دارد در صورت بیرنگ عشق

آنکه فرمود اطلبوا العلم و لو بالصین نمود
گر نگارستان چین انموذج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسرار رومی نوش و نیوش
نغمهٔ داود از عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آتی از دفتر عشق
آسمان بی سر و پایی بود از کوی عشق

همین سینه بر آتش زدهٔ اوست خلیل
که به هر گوشه تبی سوخته آذر عشق

آن بلا

شرر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق
با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید از اوست
هست یک قطره از چشمهٔ جان پرور عشق

می‌زند قهقهه بر مسند جمشید گدایی
کو شد از خاک نشینان گدای در عشق

می‌رسد بمقامی که خدایش داند
خوشتر آنکه گدا زند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنها است صفات ظهور
کانچه در ممکن عین است بود مظهر عشق

طایر عشق هما فر و همایون بالست
قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق

هر چه او مظهر هستی است بود معدن حسن
هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشقبازی است خدا را چو به تحقیق نگری
نسبت ایجادش و هم هستی آمد بر عشق

نشود همدم صبح قیامت هشیار
هر که زد از کف شوقی از ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب بلاد عشق است
او بود دایره و مرکز و محور عشق

به تیغم گر نمائی سینه صد چاک	فؤادی تبتغیک القلب یهواک
تو هرگز گر نمی آری ز من یاد	فانی طول عمری لست انساک
سراپا با همه حسن ملاحت	تعالی من بهذا الحسن سواک
ز اسرار و چمن گلشن زهی ظلم	و ما بدا الدیاجی منک حاشاک
شکفت از طلعت یارا بهاری	و صبح طالع لی من محیاک
سرت راز وفاداری که پیچید	بقتلی من بغیر الذنب وصاک
بکویت ره نمودن که باید	بباب القصر از کثرت قتلاک
نیابی ساعتی یارا ببالین	وات ساعة ایان مرساک
عزیزا مصر دل جای تو باشد	فما البابه لو اکرمت مثواک

همی گوید مدام اسرار نوسید
ستی ندنو والی این الفاک

هان

هان و اگر ز خرش طلب بگریان تن رز	تا بگذری بدانش اسما تو از ملک
گر ترک نفس گیری و فرمان حق بجا	فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک
در گران عشق بدست آر اگر کسی	ورنه چه سود خرقه و دستار تا حنک
در این بس بدن زر خالص بها حق ده	آنکس شناسد این که کند قلب خود محک
دادت چهار دور چو اندر گذشت سر	یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک
چون خاک و جان پاک قرین میشود بهم	زین نه رواق گام نهد بلکه برترک
آموزجی که هفت کتب در وی اندراست	خواند آنکسی که حرف خود از خود بر نمود
کوشش نمای تا نگری از همه جهان	وجه نگار باقی و باقی زهالک

در جمله مراتب اعداد لا تعد
بنموده پیش دیده اسرار یک بیک

ایکه ریزی بدل ز چشم آن خنده نمک   حقه بازی زد دهان تو بپا موج فلک
جلوه گر چون بخرامی تو بود دیگر فلک   بهر پاس تو ز هر چشم بد الله و ملک
یکطرف ریخته از رنگ نهان خون و جگر   یکطرف ریخته از طره جوزها د خنک
من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو   زاهد از ور منخواند برود و ز رنگ
گر تو با سر و قدان رتبه ملاحت نازی   چرخ بهر تو زند کوس که الله تبارک
دل ز من برد به کشور حسنی که برش   نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک
شعله خوئی بمن خانه نشین آید و داد   که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک

خال بر صفحه رخ زنو ما نند سماک
دل اسیر از طپد زان چو شب تو سمک

هان و اکنون ز رخش طلب کن زبان زنک   تا بکذری به اش سما تو از ملک
گر زرک نفس کبری و فرمان حق بری   فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک

زردی

زدی شاطه اش شانه به سنبل   که میبارد صبای قرنفل
به پاین از ناب می بر عارضش خوی   چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چه سازم با دلی کورا نباشد   شتاب الثفات و نی تغافل
زد ندی خوشه چینان نوایش   مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج گلچین   چو باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر   بدور عارضش زلفش تسلسل
بپاداش دعایم ناسزا گفت   شد لله آزاد الله ل رای

چو میدانی دوای درد اسرار
چرا در چاره اش داری تعلل

چو شوری بود یاران بر سر دل   ز غم گوئی سرشته پیکر دل
بریزد ساقی بزم محبت   بجز خوناب غم در ساغر دل

بجز سوزش نسازد هیچ با طبع — گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره‌ها پر می‌فشاند — مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا — چو آتش بود اندر مجمر دل
محل خرج ناری نیست گوئی — اثر هم خرو بال اختر دل

بسوز نار دوزخ خندد اسرار
جهد گر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل — وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر گوهر در عشق خواهی — بیا شو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است — بجو سرمایه‌اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت — نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش — گر از اصل پاک آمد گوهر دل

جهان

جهان معنوی را دل امیر است — ز فر عشق باشد افسر دل
چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ
چو هست اسرار یار دلبر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل — وی طلعت تو صفوت باغ و بهار دل
افکنده عقد زلف تو در کار جان گره — وز طره تو تیره شده روزگار دل
کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا — کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل
نی از وصال خرمم و نی از فراق خوش — افتاده‌ام بورطه حیرت ز کار دل
دنیا و دین و عقل و خرد شد همه بباد — بیچاره آن فلک زده کو شد دچار دل
دیدم برت چو خواری دل غیرت رقیب — کشتم ز بی وفائی تو شرمسار دل
خون میخورد دل و همه سرخوش ز جام تو — نبود روا بدور تو اینسان مدار دل
رفت از بر و قرار به بزم رقیب کرد — با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این لحظه دل با پیش بسنگ شهم نمیکند   دیدی چه قدر بود بر سنگ عشق آرد لی
گفتی که دل بطره خوبان مده چه سود   اکنون که رفت از کف من غمسار دل

اسیر موج بحر محبت نمیکند
آخر در نگار دل اندر کنار دل

هست در سینه سل بدیده سبل   زین بقا می که گرده خصم دغل
که نشد شش یوم لیل ولیلش یوم   بوم اسا زهی ضلال وزلل
که ز امکان برد تو اب چپی   که نهد از حدوث طرح جدل
آنکه از هستیش نمود اثبات   بنهد امکان حدوث وضع علل
آنکه لیل و نهار بایستی   بنکردی بربع و دسته و تل
نی چگویم چه جای اثبات است   هست اثبات ماسوا اعقل
هستی بار حق وحدت صرف   دو نماید بدیده احول

بد

یک مسمی است خرقه کاش خواهند   بلبس و برقه پرهن بو حل
عین با عین غیر از ره عین   لبس اهر هستی است عین لبل
گرچه نبود مثال هستی و هست   ترک تمثال همتیال اشل
لیک وهم و خیال را توقی   گر رسانی چو عقل است اعدل
هیچ تغیر نیست در معنی   گرچه صورت همی شود مبدل
کان و ارکان و انس و جن و فلک   ملک و دیو و تاوک و تادل
هستی این همه بزنک همه   خشو بر آنچه نه ها بمثل
گر بوئی تو هر عدد و را آیت   خبر یکی در قوا اشان مدخل
گر نقش نفس صورت صوتست   که حبابش نقاب بنده جمل
وفق ضلع مربعات نگر   هیچ آب نقابهر جدول
شعل آتشی بدور انداز   که کند رسم دایره مشغل

قطره حلّی شود در نزغ غیر — چون شود از محیط خود منزل
عکس گر بری بصد مرآت — عکس آخر بود همان اول
هر که را درست عشق اسرار — سرّ هذا الحدیث عنهم سل
کان کسانیکه خالی از عشقند
همه کالانعام بل هم اضل

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم — کنونکه شیشهٔ تقوای خود بسنگ شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم — بتار چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم
فتاده لرزه براندام من ز جلوهٔ ساقی — خدا نکرده مباد افتد پیاله ز دستم
مرا بگل چه سرو کار گر نشکفد دل — مرا ز باده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بجز تو خویش نگویم توئی ز خویش نمردم — اگر چو خویش پرستم ولی ز خویشتن رستم
نداشت کعبه صفائی به پیش در گهش نزار — از آن کنشتم و احرام کوی یار ببستم

ترا چون مهر با غیر است و ما را ز نهیم — برو از آنی او باد این لطف نهانی هم
مرا گر جرعهٔ می از دست ساقی نیست خوشتر — ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم
چو نقش صورت زیبندهات از رشک مهرویان — شکسته خامهٔ نقاش چین و کلک مانی هم
رخت را جام جم گفتند و هم آئینهٔ حق بین — خطت تعویذ جان خوانند هم سبع المثانی هم
مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی — اگر دلبر توئی فردا بسوزی آنجهانی هم
گدائی در ترا ما را بسی بهتر بود یارا — ز سلطان عالم و ز بخت جاودانی هم
همه اینها عیان از پرتوی تو پنهان — چو هست این پایان توئی عین نهانی هم
چه مه رسید از سر زمانش قمر و دستار
نظر باز است و میشود شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلی تهب النسیم — ازین غصه دل اوفتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید گفت — الا ان هذا لسحر عظیم

رقیبش بما بر سر خشم بود   فقالوا ربنا ذا العذاب الالیم
بهاران شد و میوه گل ز شاخ   فدعنی و کاساً رحیقاً ندیم
چو مردم بجا گم فشانید می   لیحیی المدام العظام الرمیم
فتاده است اسرار شوریده سر
بذکری سلمی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم   آمد بهار فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال جهانگیر عارضت   نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ از خیال تو ام دست میدهد   دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم
بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک   دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم
نادیده ام من اهرمن خال عارضت   بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم
راه اسرار ز خویش گهی اسرار راد هم   چون با خودایم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت

برد رویت هوس روی گل از یادم   کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش ببست   نقش هر صورت چندیده ببرد از یادم
بنگار درس غم عشق بیاموخت مرا   روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین روی تو با آنکه شد از نقش حجاب   کرد خاکستر من داد دگر بر بادم
آنچنان ام بقفس رام که دایم دانم   که مبادا بکند از دام رها صیادم
خاک پایت مگر امداد کند ور نکند   بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
مدتی هست که هجر با انجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو یار روزگار کنم   بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلک ورق گردد   غم رقم نشود گر چه صد هزار کنم
بطول روز قیامت شبی بیایستی   که با تو من گله از درد انتظار کنم

بزم غیر نکشش می روا مدار که من
مدام بی تو بخون جگر مدارا کنم

بان رسید ز جور سپهر و کینهٔ غیر
که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم

کنون که تا شده طوفان بپا ز حال آهش
که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم

جفا بسر ز حد اندیشه کن از آن روزی
که دوری تو در نزد دگر کار کنم

نصیب ما شده ای دوست کنج دامی هم
نه آشیانه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اشعار
که عندلیبم و افغان نو بهار کنم

گرم صد بار میسر آید که حکم تو باشم
وگر چون مرا زنی که بار رخت گو باشم

بخون آلوده تیغ و بیم همدم مده غم
بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق گر من بسر و پایم مکن عیبم
که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم

تن ار چون شانه سازم عشق آن گیسوی تو
ولی چون زال غزال از خریداران او باشم

هوای

هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر
بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم

برانم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز
بمیخانه همی پا در دست سبو باشم

ز شوق قد او شد اشک طوبا چو باید خلد
همین شبها نه من عمر لب اندر زو باشم

مرا اندر زباغ ای باغبان از راه فضل نشت
که من از گلشن تو بلبلی قانع بهو باشم

کنند گه جای مسجد که کلیسا که کنشت ابرار
سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که سخت با فسوس سر رود ایام
نه جام باده بدورم نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر
نه بخت تیره مساعد نه یار جانی رام

ببرد از دلم آن زلف عنبرین قرار
ربود چشم دلارام او ز دل آرام

بعشوه هر سر مویت ز من دل طلبید
بحیرتم که من این همه دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی تنبک پرم
من آن نیم که دمی بر پرم از آن بام

بپای خویش مرا صید پیش می‌آید — چه حاجتست که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسیر ار کشته شد صد بار

بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چو لاله پی گل روی تو داغ غم — بود در هجر از فراق دریای غم

چه در کعبه چه در دیر و خرابات — تراجویا ترا اندر سر است غم

درون تیره‌ام زاده فروغی — کزین ظلمت سر انجید فراغم

شبم تار و ره مقصود نایاب — چه باشد گر برافروزی چراغم

نه از گل شگفد خاطر نه از باغ — نه از مل وا شود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سر اسرار

غرور عشق بنجه در دماغم

اگر فرزانه‌ام بهر چه از عشقت در الم — وگر دیوانه‌ام چون پی نصیب سنگ از اطفالم

دل من نه همین زان ماه مهر آسا بنالد — غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق پرواز اگر شباهنگم وآن — خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم

چو با طره بهم شب افسرده‌م شد روزم — مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

زتاب گیسوی آن ماه عالم تاب بیتابم — وزان بر رشته مژگان کشیده بر رشته اقبالم

چو عمری شد ره بر قدح پیمانه پیمایم — ز خون پیمانه پر زین کنند پیمانه غنیالم

دگرگون است دل گوید دم آخر رسید ای انیش — مباش شیدای پرسشها ازین شب غافل از حالم

مثال از دست چرخ اسرار اگرچه صد خطا بینی

مباد در گمان اندیشه کسی گر دوست مینالم

ز اشک اندر بوته تصعید و تقطیرم — اگر باور نداری بین تو از اشک سرخ اکسیرم

مشو سیح چون نفس شب آسا خند فرما — فغان سحرگاه و زدود آه شبگیرم

بشارت اگر گروه کودکان دیوانه آمد — خدا را معشر فرزانگان سنجیده زنجیرم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود / بر آنم تا بپایم پیر و در پای او میرم

نه پیر سالخوردم از گردش این کهنه چرخ / جوان زانی که گیرم دامن شیخ طفلی زیر گیرم

غرض کز عشق خوبان نبود اسرار دل خالی

گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانهٔ خمار شدم / سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم

نور مهر ز هر ذره نمودار شدم / که انا الحق شنوا ز در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش انجا / بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی و حمایش بهم / عکس آن بود هر آنکه بدو شیدا شدم

هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود / دام صیاد ازل بود گرفتار شدم

شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشهٔ نام / چو خودم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بکار رخ ننمود / شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زروز

ز روز رنگ و داغ عجز و نیاز آورده‌ایم / بحر دغلم و خرد رو بجنون آورده‌ایم

یار یکرنگی دل خواست از آن نیز همه رنگ / کاه از دیده که از پیش برون آورده‌ایم

نا مانده در جور سلطان غمت کشور عقل / رو از این خطه سوی ملک جنون آورده‌ایم

گرچه دردی کشی کردن شد می رود نخست / حالیا شور تو از پیش فزون آورده‌ایم

پر دلی بین که در این کو سفری دو دست در ره / رو در آغاز با این دجله خون آورده‌ایم

آخر آن آهوی وحشی شد رام بما / با همه رنج که بردیم و فسون آورده‌ایم

شی لله زدم اسرار بهر در نگشود

عاقبت روی طلب سوی درون آورده‌ایم

از روز ازل منخور و زندانه سرشتیم / بر جبهه بجز قصهٔ عشقت ننوشتیم

زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما / ما باغ بهشت از پی دلبر بهشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلان را / کز خانهٔ ضعیفم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید غم از تن
فرداست که بر تارک خم ما همه خشتیم

اندر ظلمت که بجز گاه بدیریم
که معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو بما کلک دبیری
غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

چون رشته شدم بلکه بسوم زال خریدار
خود طرفه ستیم ازین رشته که رشتیم

کی برخوری ای سر ز خاری که نشاندیم
کی خرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

آنکه شیر از او کشیدی در شطن
وانکه پیلان را نشاندی در عطن

وانکه جا کردی بفرق فرقدین
بلکه بالاتر ز فرقد بارن

نی همین اقلیم ظاهر را شهست
هست سیر ما ظهر مع ما بطن

نی همین مهر جهان صورتست
ملک معنی را بود پرتو فکن

خاتم الملک شمس الحق ثم
قبله مرآت ذات ذی المنن

الذی

الذی خیر القرون قرنه
قرن ذی القرنین و اویس القرن

شاه ما دان کاورده تاریخ جلوس
عهده خیر قرون ملک من ١٢٥

چون نهد در رکه پا خضر را
در بنای هستی افتد بومهن

در خراسان گیر ز قهرش فکند
مرغزار از هری شد مرغزن

چار ماهان شاه است از قاجار کو
علت غائی بود زان چارتن

شد چهل سال و نخفت از رمح
لیک حسن شه بود پیمان شکن

بر افتی ای فراق از روزگاران
که یار از ما جدا کردی ز یاران

بما امروز نگذارندش اغیار
بروز داوریم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار
بر افکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نبایست
باین مشکین دل سیمین عذاران

بما کن گوشهٔ چشمی که عمریست
نگاهک در هیم امیدواران

من از اقلیم قبولم کن که چندی
شدم هم‌صحبت کامل‌عیاران

بفریاد دل ما رس که زین پس
عدالت گستری ز شهریاران

ندیدم حاصلی از کشتهٔ خویش
نچیدم توشه گلی در نوبهاران

دل و جان فرش رهت را کرده ایثار
که گوئی گشته این خاکساران

راه خواهی رخش بر دریا فکن
کام جوئی قید من و ما فکن

بلبلی تو لال چون سوسن مباش
شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین که چون خلیل
چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گرددت
رو شکست اندر صف بت‌ها فکن

وادی قدس است چو موسی ار روت
خیز و نعلین دو کون از پا فکن

بار

تا کیت در چاه طبع است رجات
رخش سوی عالم بالا فکن

شدم صدره بزیر سنگ طفلان جنون در بیابان زن
ولیکن پای‌بند کرده ما را محبت دوران

به پایان چشم تر ما را نکو از نوح طوفانش
که او یک بار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان

نخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن در که
نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه و چون طفل
تسلی میدهندش از قدوم وی بر ایشان

بجز آن شاه کشور دل در جهان ایثار
گدا من پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین
نیاز کجکلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق
مدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی کیش مسیحا
ز لب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان
بسنبل زاره گلدار ترش بین

گداز د شمع از رشک جمالش
وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق بین
خدا را در جمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عقلم
ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش
بهمدم سازی آب و آذرش بین

بود اسرار سکینی دلی ز رشک
بیا و دامن پرگوهرش بین

ای رخت برگ گل سوری لبان نیز چنان
سخنت آب حیات و دهان نیز چنان

نیست ریحان چو خطت نافه چین نیز چنین
سرو نبود چه قدت نخل جنان نیز چنان

سر که ما مال نوای سرو روان گشت چه غم
سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

بکمین تا بکمان ناوک کین است ترا
دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان

ام

گرچه فحش است بکاغذ دو حرفی بنویس
گرچه شهد است بیان تو زبان نیز چنان

غیر محرم بحریم تو و من محروم
با من این طور روا است بیان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه
روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

در خاتم رسالتی ای چشم امید
همچون نگین بخاتم و چون نقش بر نگین

بحر است علم طفل دبستانش ار بود
آن بحر بیکران و پر از لولو ثمین

پیش خرد ز دانش اگر دم زند چنانست
کاید مگس بعرصه عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش
چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین

تو بدر از هری و همه اسنا سها
تو مهر انوری و نجومند مرسلین

از شوق در زده تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

فتنه چسان بپا شود خیز و بپا که همچنین
آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی
چون تو برقصی از برم باز بپا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح شکرین
دل بکشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بگاه
سایه سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کسان در رسن بلا کشد
قید نما بموز دل سلسلها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو روز رو کنند
از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال
از رخ و زلف چون کشی پرده که همچنین

منکر بعث او گر بر تو سفه کند نظر
قدس و تشبهت ثمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد کاینه نور بهر او
ساخت همه برای تو آینها که همچنین

کان و نبات و جانور دلو و قمر چه نیسته شد
یک بیک از وجود کو بدرا که همچنین

بو قلمون صفت پری هر نفسی به پیکری
چون بود ای ز گل بری پر یک بیک رها که همچنین

جز

صیت هلال خود بگو گوشه ابروان من
بدر جهان شود نما خود بنما که همچنین

اسرار کنز مخفی گر ز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشته کوی او
بود روی عالم همه سوی او

همی میرسد بر مشامم دلم
ز گل خاصه از اهل دل بوی او

مه و مهر پا بر کمیت فلک
شب و روز اندر تکاپوی او

نه آغاز پیدا نه انجام هست
تمامی یکی پرتو روی او

شمیم جنان چیست با نکهتش
کجا طوبی و قد دلجوی او

تو و کوثر و سبحه ای پارسا
من و جام و زنار گیسوی او

بدین ضعف کردیم آهنگ عشق
دل خسته و زور بازوی او

رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ
سیه روز و سودائی از موی او

ره اسرار گر سر برندت که باش　　دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف یاران دغا در حق یاران مشنو

آشنایان بکند از [illegible] ازین بیگانه مرو

ای که در مزرع روی تو همه حاصل مهر　　میتوانیم ز کرم یک نظری وقت درو

با سیه بکه با بروت شانه کردد　　زر نایاب شده چون موی سیاهت به نو

پیش از روی گل و سنبل زلفی که تراست　　خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

خبر با مطلع انوار که دید و که شنید　　که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار

میفروشش بیکی جرعه بگیرد گرو

راه عشقست و بهر گام دو صد جان بگرو　　عشق سریست نهان بدر از گفت و شنو

گر شود این دل بیحاصل ما طعمه عشق　　زاین مرغ هما خرمنی از جان بدو جو

بیا

بسکه نزدیک بود شارع مقصود از تو　　تا بکی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو

آنهمه عکس که اغازی و انجامش نیست　　از فروغ رخ آنمهر بود یک پرتو

در بر ماه بیابان آینه و آب و جلا　　که چسان خود منعکس شود از خور یک ضو

گوشه ابروی او از گوشه برقع بنمود　　آسمانرا که همی چرخ زمانش شده درو

زرد نوشان سماوی نور ابده جام　　که بود باز ازین فخر دهان مه نو

مخور اسرار دوار ازین خواب گران چو هشیار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همچو زرخت کرده کسب ضو　　خال رخ تو برده ز رشک حبش گرو

از ظرف بام چرخ برین با دو صد هراس　　سر میکشد برای تماشات ماه نو

بنیم خراب حال دل ای عیسوی نفس　　باز آ سرم بکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق از افراشت رایتی　　او زنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

درجان آنکه تخم محبت نکاشتند — باشد هزار خرمن طاعت بنیم جو
برق سنان عیان هو الصمد زنند — مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر رو
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد کان دمعی تحکی شفاعته — یا صحب نوحوا حبو وداعه
کرد آری اشاره غمزه هلاکم — این سمع و این سر سمعا و طاعه
تا کی نماید خضوع عشاق — و غنا و سلمی یاد هر ساعه
یالیت فاها بالقول فاهت — کی اذ هقت عن ذوقی اللذاعه
الطرف تقلیل و اللحظ یرمی — هل من شفاء منها شفاعه
ما ضیع مده بندار عشق — لسنا نبالی فیها اشاعه
توکل بگذار کو عبد لیسی — یوسف بیاز از این البضاعه

بلم

گر شیم تحکی شمیم نسیم — یوما حصدنا نعم الزراعه
زین خوان نعمت خون دل بس — طوبی لحاسی کاس القناعه

بربند اسرار از این جهان بار
تا الّمن صبر یسری متاعه

چو ماه چارده دارم نگار یازده ساله — دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله
عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم — خ بگل از ذوق تر بستر و خجل از صفت لاله
بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین — م حبابست این بروی جام می یا بر سمن ژاله
ترا ساغر لب در بزم غیر و گوش بر مطرب — مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله
کنار جویبار و ندم ایم بنشین تفرج کن — دعا اطلب من عیسی علی الحدین ساله
از آن کنجا هویدا گشت پید عکسها ازلی — پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله
شکر بار تحیت در وصل حیث از خامه ابرار — که جا دارد رود قند از خراسان سوی بنگاله

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکرخا آمده | موی عنبرین روی یاسمین زلفت سمن سا آمده
سنبل بتجعد زیر کمر در خانه زین جلوه گر | با عنبر آن سنبل تر اندر زرگی یغما آمده
کاکل بدوش انداخته زلف مسلسل تاب خورده | در شهر شور انگیخته کاشوب دلها آمده
ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری | دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پا بگل | بر هم زن صد ملک دل ترک ستم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا تا چند از آن نوش خند

موسی صفت لقا دیدار جویا آمده

کی برم نقاب برفکنی از رخ چو ماه | کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه
یکشمه از طراوت رویت بهشت و باغ | یکذره از فروغ رخت نور مهر و ماه
یکبار از پس ناز برون تاز و باز بین | عشاق را چه پس مذلت بخاک راه
در خون نگر بماتم دل مردمان چشم | بر پا نموده از مژه کان رایت سیاه

عزم شکار کرده مرا نیم که غیرت | وقت شکار بودن ترک افغانی سپاه
آن سیه سپه کشد پی تاراج جان زار | من بیکسم مبارزه با خیل ترک واه
خونریز این بتان خداوند کار حسن | در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش مملکت حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرار زین سپاه

از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زده | نیست بد مستی عجب زان مست ساغر زده
پرده زان آتش طلعت بفردوس نعیم | طاق ابرو جنبش از خورشید بالا بر زده
ابروی او آبروی ماه نور از رخ شیه | شمع آذر زم روشن خوش بر آذر زده
خط بطلان زان بنی چون شکر کلک قدر | زلفهای قد شمشادین او عنبر زده
ای بت چین بیشتر کانت خطا هر کس زد | چون خود آن گرچه در هر خط زنت زرده
تشنگان را نباشد دلبر بالای او | کیست این یارب زروی کار خان بر زده

آنهمه غوغا که در محشر بود و شور و عجب		شورش از سودای زلفش در سر محشر زده
در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زند		وین هلال ابروش از مهر رد بر زده

طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند
گوئی از نوش لبش منقار در شکر زده

دل مستمند حیران بهوای لب و دانه		ز حرم سرای شاهی بخرابه کرد خانه
چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف بپویم		نرسد بگوش هوشم بجز از لبش ترانه
بحصار دیده گل همه نقش اوست حاصل		بود اعظم دل نبود جز آن یگانه
همه بر در نیازش که در رسد ز نازش		نگار ز سوز و سازش لب و رود عاشقانه
سمن و چمن نیازش گل و لاله دار فدایش		همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه
بود از بیان نیارم که امید دارم		کشد از زبان ندارم ز دل آتشم زبانه
بحریم خلوت یار نبود ره کو اسرار		اگر آرزوی دیدار بود ترد رد از میانه

غزل

خوشا جانی که جانانش تو باشی		خوشا دردی که درمانش تو باشی
نباید ترک جان گفت و سر رفت		بآن راسی که پایانش تو باشی
نه با ایمان بود کارش نه با کفر		هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد زنجیری دیوانه شد
که خود زنجیر جنبانش تو باشی

نگویمت که چهری نگویمت که ماهی		که حقیقت تو باید بعقول ما نگاهی
زمن بلا کشیده ز چه رو دل است دیده		که نمیکنی تو گاهی بمن گدا نگاهی
منما خطا و کینه بنمای مهر سینه		خدری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی
بگذشت عمر و با تو چند زنیم طعن دشمن		برهی رود نگار و من بهوا ره آهی
تو بریز خون و بندش با من ستار		که نیاید از دل کس که بدین دهد گواهی
همه سقف روزن و نگار سبزه خرم		من و اشک سرخ و روی زرد و رنگ کاهی

چه زیان ملاز ما را که شهی تباهند　　بکدا که نیت بارش بجرم سراری هی

من اگر نه در شمارم ز بس سپیدوارم　　که ز تاجور قصری نهم بسر کلاهی

تو مزن مرا بخنجر تو مران مرا ازین در　　که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بد نور تو را تجلی اسرار

که ز حال او بپرسی ز نسیم صبحگاهی

بدغزال بهال اسمّا تضنا کی　　غدا الغزالة فی العشق من حیا راکی

ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک　　شقیق احمر ذو لکنّ بعض قتلا کی

ز آهوان نه همان صید اهل دل کردی　　سلبت مهجة اهل التقی و ا... کی

امام شهر بمحراب خود سجود کوتاست　　بحاجبیک کان صار بعض صرعا کی

همین نه ماه گرفت از فروغ چهره تشت　　ذکا یقتبس النور من محیّا کی

ز تار زلف دو تا گر مرا به تابت　　صباح اسفر لیلای من شنا با کی

ز دیده خون

ز دیده خون رود ز مردم دو دیده رود　　فدع تودع یا دمع طرفی لها کی

صبا به دیده دل کو تمیت پنهانت　　وهل عبر بالروح عنک خاکی

گل مراد بر آید تو چون ببر آئی　　اشم نکهة وردان تشیم فاکی

اگرچه در زبان ورد سوسن است　　فاش قصد ضمیری و کل اسما کی

زنجش بد چو بپیداری از تو محرومم　　فلیت عند رقادی سمحت رؤیا کی

ز دوست چشم اسد این بود که دیدار

سمعت فیه افادیل کل افاکی

صبا بر کو بان شیرین که گاهی　　چه باشد گر کنی بر ما نگاهی

اگر بر ما گدایان رحمت آری　　تو کند ز کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی | عجب رتبی رجائی یا الهی
خدا از حد مبر جانا که ترسم | بسوزانم دو عالم را به آهی
زهیم مدعی مایند و تا کی | رود دلبر براهی من براهی
ره دل زد بصورت خوش نگاهی | دهد چشمش بدین معنی گواهی

خدا زان شوخ خونخوار نپرسید
که آزار من دارد گناهی

پا مانده در گل در سر زمینی | جا کرده در دل مهر چنینی
کارم فتاده بر شوخ چشمی | دارم نیازی با نازنینی
زد خال مشکین بر رخ چو خرمن | رحمی بفرما بر خوشه چینی

ای ابر رحمت لب تشنگی چند | وی برق سرکش تا کی بکینی
بر آستان نی باریست باری | زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند | حسن جهان زان عشقی چنینی
یارب چه باشد گر در در آید | یک عنایت از پاک بینی
آشنا یک ره از خود خبردار | بس رهزن شاهت در هر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم | مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف و رویت آید پدیدار | در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هر کس که دیدی | حسن آفرین را کرد آفرینی
در وادی عشق افتاده اسرار | نه خضر راهی نی هم قرینی

خاک در تو ما را به از آب زندگانی — در سر هوای سروت عمریست جاودانی

هر درد و غم که داری خواهیم جان که باشد — درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت — فریاد خستگان رس ای آنکه مهربانی

نبود پناه ما را جز خاک آستانت — رو بر در که آریم گر از درت برانی

این بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت — وان شاه حسن باشد در تخت حکمرانی

گر شد بباد غم داد گلزار عمر بر باد — یا رب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی

مژگان چشم مستت خارتگر دل و دین — باشد کرشمهایت آفات آسمانی

این کاروان آهم از کعبه دل آید
لعل سرشک ما را آورده ارمغانی

الام

الی کر قد صفا وقتی بالدلالی — بتی شیرین کلامی خورد لی

طرفه مهوشی آشوب شهری — ملیح ذو المحاسن والمعالی

هو الشاه سفاک الدماء — هو الفتان فتاک الموالی

شفاهک قد تردی کاشتیاقی — وصدغک قد تلوی کالحبالی

بروت غازه یا خون شهیدست — ثغورک ام اقاح ام لآلی

نصیبی من وصالک نیل طیف — سلوی عن جمالک بالخیالی

مرا هرگز بخاطر نگذرانی — وغیرک فظلم یخطر ببالی

تو گشتی شمع بزم افروز اغیار — وانی بت فی وهم اللیالی

گر او برکند بنیادم مبیناد — بنای حسنش آسیب زوالی

بود روز من و موی تو شب تار   حواجبه و شنجهم کالهلال لی

ز هجر دوست جانم سوخت از شرار

بجد رق اعدائی لحالی

آنچه در مدرسهٔ عمر بسی کرد و ختمی   یکی غوث بی همه نفر و ختمی

در دبستان ازل روز نخست از استاد   بجز از درس غم عشق نیاموختمی

نقش ای سرو قباپوش چو بنشستی در دل   دیده دل بد و کون از همه بردوختمی

مستی و باده بسی ها که شدی پیشهٔ ما   شیوه هائیست که از چشم تو آموختمی

آخر ای برگهر یار روا کی باشد   عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من از شام دیجور   گرچه صد شعله هر دم ز دل افروختمی

۱۰۵۰

بر قامت تو شد راست دیبای کن فکانی   بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی

از یک دست نخستین جان با رب بر طین   چون زهره ریاحین از باد مهرگانی

هستی برپا شد فرمان ربت کن   تاج تو لی مع الله حق را تو نور ثانی

برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک   آن شب که شد بر افلاک از زمزم ام هانی

شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنانکه یزدان   کرد دو ورق ز عصیان در صرصر خزانی

غیر هوش تکبیر از سر فکن در آذر

اسرار خاک آندر به ز آب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی   ز اشک خونین برخم کرده نگار عجبی

کرده از خون شهیدان الف سیمین نگار   بتهنیت بجانب شعله ز رنج عجبی

سر سبز چمن نیست چو در حسن تو رست | از زیر پای این گل و سبزه بهار عجبی
با روی حسن تو نازم که چشم و ابروست | بگشاده عجب فکند و شکار عجبی
کش بیماری دل آب که بر و در دو ابرو | از زنخ سیب و پستان دو انار عجبی
طعمه لخت دل و کنج قفس شد بم خون | دارم از دایره چشم خیز مدار عجبی
سخن از دوزخ و فردوس با سر نگوی | وصل و هجرش بودم خلد و نار عجبی

خوبان همه چو صورت‌اند ای دین تو جانی | گر گوش حق شنو هستم همی و هم آنی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر | ای پرده دار اندر زان پرده کی نشانی
با دو غم نشستم و ز هجر او دلم خون | تا سر این بگوید گویا ز نکته دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نشاید | گر زندا و زمینی است چو در چشمش آسمانی
بی سطار محشر حق بهر لقای گل دید | گشته چو فانی از خود گردید حسن فانی
چون هست جلس یکتا بود دو چیز هستی | در ملک هست جز حق چیزی نیست فانی
امروز جلوه‌ دوی زندان گر نشاید | کور است در هر آنی روی نوی دانی

سر دهان ای معشوق کس نکرد دید
هم زان دهان کر آید اسرار را نهانی

عشق است حیات جاودانی | سرمایه عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبودی | هرگز نه زمین نه آسمانی
بر پایه عشق اگر نبستی | کی داشت عروس حسن آنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد — از سبحانی اعظم شانی

خورشید سپهر عشقبازیست — نورش بدراری جهانی

از عشق گرفت بال و پرواز — این بیضه مرغ لامکانی

خالی نبود ز عشق اسرار

هر جاین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی — ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی — ز زلف غالیه سا خوش بمشکبی تو مشامی

چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی — قدی نظر بنمائی ز خواجه بغلامی

نشد نصیب ز سیب زنخ نه شربت لعلت — بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی

بیا و

بپاسبان حرم از ره ثواب بگوید — که تا یکی بنشیند کبوتری لب بامی

بیاد خسته دلی ده بیاد نکهت زلفی — ز سر گرانی حسن ار بکلبه بخرامی

خدا را سوی صبا عرض حال بدارید — که چند مرغ اسیری بود بگوشه دامی

چه خوش بود که بپیچم نسیمی بکوی اسرار

نشسته دلبر برو نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی — که در رهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخاست — ندیمی هات لی کاس المدامی

مغنی سازکن صوت و صدائی — لیجلو من صدا قلبی الظلامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت — فانی لا ابالی بالملامی

مرا با درد خود بگذار همدم / لقد اعیی الطبیب سقامی

ز بس تیر آمده بر دل ز جورت / سهام قد علت فوق التهامی

بکش تیر از دل و زخمش مبندش

فما قتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خونست در گوشهٔ تنهایی / آخر نه مسلمانیست تا چند شکیبایی

یکره ز اسیر خویش احوال نمی پرسی / مردم بسر بالینش یکبار نمی آیی

اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی / بر قامت او شد راست آن کسوت والایی

ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت / وی عقل خردمندان در عشق تو شیدایی

ما از تو و تو با ما دوریم و تو نزدیکی / هر جا نه و هر جایی با ما نه و با مایی

ابیات

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است / اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمایی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری / نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه یکی نامه فرستم سوی او نی ناله امدادی / نه رحمی بر دل چون آتشش ای آه تأثیری

بتنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون نحوی / نشد از غفلت پشیمان کلکم ای عشق تدبیری

رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری / شبم زان تار و تاریک ای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم در حریم بارگه محروم / سپهر ای یکی دون پروری زین صنع تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی / خلاف مدعای مدعی پیچیده تدبیری

بلب آمد ز درد سینه جان ای ساقیا جامی / شکسته باد دل زیر و زبر ای مطرب بم و زیری

پس از عمری ببالین مریض خویش می‌آید   نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز تیر افکن   که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونه‌ها تا بر گل خوبان   نگردد کلک نقاش قضا اینگونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت شده دیوانه دل آری   ازان از زلف مشکینش بپای زنجیری

اتی الربیع فصل الهموم بالنغماتی   بگیر جام شرابی بنوش ای حبیباتی

قدم نهاد ببالین من شکر قد دوش   تشرفت در فؤادی عینه فی الخطواتی

نمود آینه حق خانهای موسی دل   وبیض تقلب الطرف منه لا حسراتی

اگر نه شعله بدی چون بدید رخ در نقش   عبدت کالشموع النور سبک الظلماتی

نها

به بحر چند رسد آب دیده نور دو دیده   الا مشبه قلبی اصعد از فراقی

تو شمع انجمن و من ز دوری تو شبی روز   خیالکم لضمیری الا انیس فی الخلواتی

مبند بر شتر ای ساربان تو محمل جانان   فلا محیص لک الیوم ان جرت عبراتی

شام گوکه توان نکهتی شنید وگرنه   فمن حدائقه کم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق خداوند کیمیا شدی اسرار

فها سبکه قلبی المذاب فی الوجناتی

شدم پر از فراق نوجوانی   که بر هم میزند چشمش جهانی

کحیل طرفه سود الذوائب   خضیب کفه رخص البنانی

زبیدش نهان از چشم مستش   که نا بد ز قضای آسمانی

فهمی الحاجب الکاسی فؤاده — فصیح قوله عذب البیانی

بدیع است آنکه سازد بی‌تحکّم — بآن شکرلبی شیرین زبانی

فرید فی ملاح کیف لیس کفوه — وحیدًا ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم

تو جان اسرار و اسرار جانی

الا یا خبّه لم یکن جانی — نه تنها جان من جان جهانی

ز شوق لعلت ای سرو چمانم — نفیض العین دمعًا کالجمانی

عجایب بین ز رشک خلد جنات — و نیران تلظی فی جنانی

بده کامم که یابی عیش فیروز — بانجاح المقاصد والامانی

سحرگاهان

سحرگاهان برغم چرخ کجرو — کرعنا الکاس من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوئی تو گوئی — شمیمٌ فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

غوانی الخلد غنت بالاغانی

آنکه با نور خرد نور خدا میجوئی — خویش بین عکس نظر کن که کجا میجوئی

چون عنیه و آیت چه عیان باشد — حد نظر بین بنهد اهل حقیقت سوئی

مطربا ارنه بر راه مخالف بگذار — چند ازین پرده بعشاق نوا میگوئی

خار زین باغ عزیزست چو گل خوار مدار (مهمان) — تا که از گلشن تو چیده بپایش بوئی

هر چه زینند ز چیز نیست مخواه از دگری — همی از زر دلی و هی صفتی از زر دوئی

خضر خطت که خورد آب حیات از لبت　　بین که پهلو زندش از سر گیسوئی

آنچنان طوطی اسرار شده نغمه‌سرا

که همه ذکر ارباب سبب شوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی　　در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من مپرس که دارم ز دست هجر　　لعل تو جان دهد چه مسیحا بیکدمی

گشتم چه باد ز خاک دری کز هوای او　　دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی

دوش شبنگران تیره چه بسحر بردن اند　　آخر بردن خرام و بردن کن ز دل غمی

تا نکته رشته مبارک بیان کند

اسرار کو بگو رود از هر محرمی

ز دون

تو چون پیمان و عهد بت شکستی　　چرا با ما نخستین عهد بستی

من از تو نگسلم پیوند الفت　　اگرچه رشته جانم گسستی

سحرگاهان بر من شدی مست و مخمور　　بدستی ساغر و خنجر بدستی

هزاران رستخیز و فتنه برخاست　　بهر جا کان پری یکدم نشستی

بده ساقی دگر رطل گرانم　　که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار

بگفتا آن زمان کز خود برستی

ای جان جهانیان فدایت　　مردند سمنبران برایت

در دولت حسن گرچه کویت　　دریوزه گر در سرایت

صد فخر بحسن داری ای ماه — لیکن نبود جوی وفا بت

کی نوش کند ز چشمه خضر — انکو زده جام غم ز دایت

بر طوبی و سدره کی نشیند — مرغیکه پریده در هوایت

هر کس بکسی امیدوار است — دست من و دامن ولایت

در مشرب عاشقان نبرده است — عیش سره صرفه از بلایت

جانم بلب از پی نگاهی — ای دوست تو دانی و خدایت

در آتش دل همی گدازم

در هجر تو سوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش — تا چند کنی ز ما فراموش

از آتش دل همی گدازم

وز هجر بسوزم و بسازم

از جام صفای می لقا را — زان سان نخوری که خون ما را

بندیش ز داوری فردا — امروز ز حد مبر جفا را

تو آینهٔ جهان نمائی — بگذار که منت خدا را

درویش وقوف کوی تو نیست — در شعر من صفا صفا را

خور در رخ و زلف تو که دید — اندر دل تیره شب ضحی را

خود در دهنت که دید گر هند — الفضل درر می گوارا

کی مرغ دل مرا بود راه — ره نیست باین چمن صبا را

اسرار نبوده است چون بار — در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم

وز هجر بسوزم و بسازم

ای ذات تو ز اعراض صفات آید پاک — کوتاه ز دامان تو دست ادراک

در هرچه نظر کنم تو آئی بنظر

لاظاهر فی الوجود والله سواک

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا — ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف

ورنه تو کجا و من بی رتبه کجا

دلدار ز شره چشانده صد نیش — در گوش لبان نداده یک نوش

تا حلقه زلف تو بدیدم — شد حلقه بنده گیم در گوش

نخل قدت ار به بر در آید — عمرا بدا بدم در آغوش

طاقی بمقام خوبروئی — ابروت کشیده تا بنا گوش

خوش آنکه دهم بدست جامت — تو نوش کنی و گوییم نوش

یکجرعه دهی ز لعل کاشم — تا روز شمار مست و مدهوش

زلف تو بغیر کج نهادی — بار است روان تخته درگوش

زین بعد بر آن سرم که باشم — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم — در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی   غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت   لطفی بنما بخوشه چینی

زابروت بقصد مرغ جانم   زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا و حیف با ما چند   با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدید آفرین گفت   چون صورت گیتی آفرینی

ذات تو خدای نکته شنیب   آنقدر نبود که در زمینی

چون مردم دیده کان بدیده   اندر دل مردمی مکینی

ای مهر سپهر حسن تا چند   ما با تو بمهر و تو بکینی

آن به که بگوشهٔ نشینیم   با رخت کشم بسر زمینی

ای دل

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست   ناید نظرم بجز جلوهٔ دوست

مردم ره کعبه و حرم می‌پایند

در دیده اسرار همه خانه اوست

ما هم ز قبیله هر دو عالم رستیم   جز عشق تو بر جمله در دل بستیم

المنة لله که شدیم آخر کار

پیوسته بجانان و ز جان بگسستیم

ما غیر علی کیم سر و برگ بود   جز نور علی نیست اگر درک بود

گویند دم مرگ توان دیدن او را

ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

عالم صفت حسن سراپای تست   افلاک و عناصر همه اعضای تن است

در حیرتم از نظم عجیبی که مراست

آغاز سر انجام همه پای تن است

لیکن شده ای که غیر پنداری   تا آنکه آری بدین سخن انکاری

ا   این پایه و آن سر است پایان بشنو

گردش اسرار معما داری

از فرقت آن سیمین ماه جبین   شد همچو قلم جسم من زار حزین

سطر زده نامه نوشتم سوی دوست

یعنی که شدم ز هجر گردیده چنین

الم

ای صبح ازل طلعت روح افزایت   ای شعله جواله قد و بالایت

خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین

خلق اللهی گواه او ادنایت

ز عشقش سوز در هر سینه بینم   غمش را گنج هر گنجینه بینم

همه آئینه او بیند دل کش

ندانم در کدام آئینه بینم

دگر بارم افتاده شوری بسر   بجانم شده آتشی شعله ور

که دستار تقوی ز سر افکنم   ز پا کنده نام را بشکنم

ملولم ازین خرقه و طیلسان · که تهمت در آستینم نهان
تو بنمای آنچه آتش نشین · که آتش فشد در بن آستین
چو آتش که از خود ستاند مرا · نه ز عیب رشتها رهاند مرا
ز وحدت دلا تا کی اندر شکی · یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح · که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صباح است و اصبوحی بیار · مئی کو نخواهد صراحی بیار
یکی صراحی بود راز دار · بزمی که نبود خودی را شمار
نخستین که کردند تخمیر طین · گل ما نمودند با می عجین
ندیمان وصیت کنم بشنوید · که عمر گرامی بآخر رسید

چو این

چو این رشته عمر بگسسته شد · بآغاز انجام پیوسته شد
بشد ملکت هستی به پهلو رجان · بیتمار بودند لشکر روان
خدا را دهیدم بمی شست و شوی · بپاشید سدرم ازان خاک کوی
بجوئید خشتم ز بهر لحد · چه خشت آنکه بر تارک خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاک · کنیدم می آلوده در زیر خاک
چو از برگ رز سبز کفنم کنید · بپای خم و باده دفنم کنید
بگوشید کاندر دم احتضار · همین زر زبانم بود نام یار
ز شمعم جز آنکه ببالین نهید · نه جرعم جز از عشق تلقین دهید
ز مرد و زن اندر شب دفتنم · نباید کسی بر سر زنیم

بگو مطرب آید زند چنگ را / نوی کند سرخوشش آهنگ را

بگویم نگارید لوح مزار / که هست این شهید ره عشق یار

چهل تن ز رندان بیچاره زن / شهادت کنند این چنین بر کفن

که این مرد آنجا که در پیش تست / ز دردی کشان می وحدت است

که با صاحبی شیخ سجاده کش / بیکدم زدن عاشقی باده کش

ز نظاره کردی اهل کنشت / همه پارسایان تقوی سرشت

نبودی بجز عاشقی دین او / جز این شیوه پاک آئین او

همه کیش او خدمت میفروش / ز جان حلقه بندگیش بگوش

ندیدیم کاری ز رندان سر زند / بجز آنکه پیوسته ساغر زند

الهی

الهی نگاهبان درگاه تو / بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو / بحسرتکشان بلاجوی تو

بدرد دل دردمندان تو / بسوز دل مستمندان تو

به پیر مغان و می و میکده / برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون فرشته را که تا / ز انسان در تند روانش ستان

نخستش ز آلایش پاک کن

پس آنگه بزیر گلش خاک کن

خداوندا دلم لبریز غم کن / درون درد پروردی کرم کن

پر ز نورش مجمر کن ایاغم
زجام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست
که نشناسم سر از پا پای از دست

کلید گنج معنی کن بیانم
شکربار از حقیقت کن زبانم

چنان سرگرم عشق خود بسازم
که از عشق جز با تو هم نبازم

سر از عشق نقشی در گور باد
هر آنکو جز تو بیند کور بادا

غلط گفتم جز او کی در میان بود
کجا از غیر او نام و نشان بود

چه گویم در جمال آفتابش
که عین بیحجابی شد حجابش

بر طرف اسکندر آورده است سد
که نه پیکی نه پیامی برسد

شد سواد

شد سواد دیده مردم مداد
یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ ضعف قرطاس شد
بلکه خود افتخار با شمارش شد

گر قصب غالی بود همچون قصب
لیک بس عالیست کالای نسب

بس که چون نخ بار دارد افسرده ابد
منجلد در دل که گویا مرده اید

دیده باشی زکودکان صغیر
شود آن یک وزیر و آن یک میر

حکم رانی شاه بر او در رنگ
است تحسین ساعتش در رنگ

ور چه آن سلطنت مجازی شد
نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمران کودک
فی المثل از زبان بود صد یک

پس برین کن قیاس سالی صد   سلطنت را ز مدت بیحد
کاید از پیش از نعیم و جحیم   بر سران تمامی این تقسیم
لیک عمر ابد که در پیش است   هرچه گویی بیش از آن بیش است
گر کنی عمر صد هزاران عام   بشماری زیادتیش مدام
روز و شب گر کشی و هم بیال   خود شمارش تصور است محال
عمر آنجا چه هست چند ایام   دانکه داری به پیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار   گرچه ادهست صد هزار هزار
زانکه پیش است هست عشر عشیر   عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس چه پیچد بقبر باید خفت   شوان شاه بازنش هم گفت

در جهان

در جهان ارچه خسرو شهر بهی   همه چون باد ره گذر بیسی

پادشاهی در ثمینی داشت   بهر انگشترین نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش در خور   هر زمان کافکند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت   گاه آزرده باشدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام   کرد اندیشه ولی بد خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم   گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند   چون شکر خنده از لب پرقند
زانکه گر پیش آید او را غم   بیند او بگذرد شود خرم

[illegible]

در بود وهم بعیش خویش اندر | چند او علمش او شود ابنیر ...

ای کریم تجلی علی الاطلاق | تجلی آنکه دارد این مرطلاق

که با سرار ده توان کردار | کر بود آن سطابق کعبش ر ر

ای تو همه زین رهم سوزم | وی زحشر احشر شب افروزم

همه اینت ولی خبره کری | همه راز از همه تو در نظر ی ی

همه کرفرد شعله می برد ی | کوی رصدت زجمله بر بود ی ما

زانکه هر جا ددئی بود درستی | متخلل دران بود خبر ری ی

لیک جز او همه از دمی است | غیر او در میانه لاشی است

حسب اسرار کر بود احول

دو نماید نور ایکی مشعل

در بود دایم بعیش خوش

ای کریم بحق علی الاطـ

که باسوار ده توان

ای تو بهر زن درهم

همه اسب و تو خـ

همه کرد بشعر می

زانکه هر جا ددی بود

لیک جز او همه ازردی